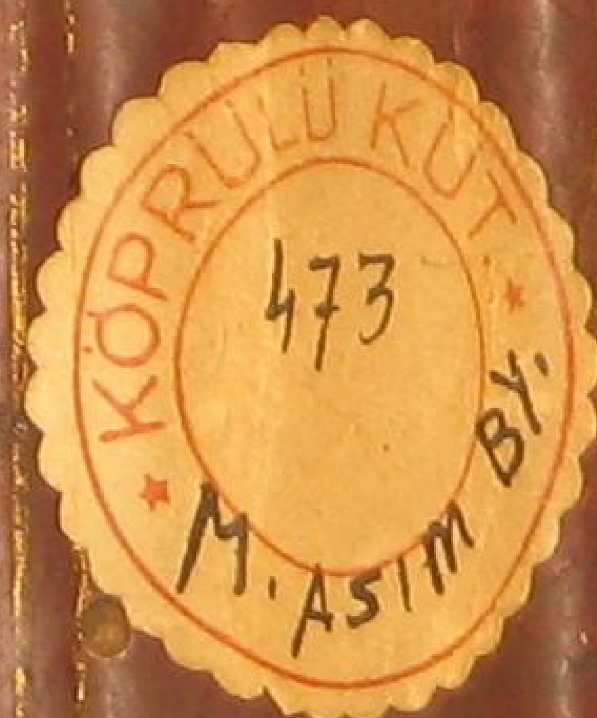




KÖPRÜLÜ KÜT.
473
M. ASIM BY.







KÖPRÜLÜ KÜT.
473
M. ASIM BY



[illegible]

صفحه [illegible]

گلستان

گلستان سعدی







منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست
است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو
نعمت موجودست و بهر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که بر آید :. کز عهدهٔ شکرش بدر آید

قوله
اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

قطعه
بنده همان به که ز تقصیر خویش :. عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش :. کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش
همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ
روزی بخطای منکر نبرد ای کریمی که از خزانهٔ غیب

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری :. دوستانرا کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری :. فراش باد صبا را گفته
تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده
تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختانرا
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم
موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی
بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما بتربیتش نخل
باسق گشته بیت

ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری :. همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری :.

در خبرست از سرور
کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت
آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی علیه
السلام نبی شفیع مطاع نبی کریم

قسیم جسیم نسیم وسیم ❊ بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

**بیت**

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ❊ چه باک از موج
بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان ❊ یکی از بندگان گنه
کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه
حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند
بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری
بخواند حق گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس
له غیری دعوتش را قبول کردم و حاجتش را
برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم دارم

**بیت** ❊ کرم بین و لطف خداوندگار ❊ ❊ ❊
گنه بنده کردست و او شرمسار ❊ عاکفان کعبهٔ جلالش
بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک

اعجز الواصفین عن صفتک ❊ اعظم الوری بعفوتک
ما عرفناک حق معرفتک ❊ تب علینا فاننا بشر

و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق
معرفتک **بیت** گر کسی وصف او ز من پرسد ❊
بیدل از بی نشان چه گوید باز ❊ عاشقان کشتگان معشوقند ❊
بر نیاید ز کشتگان آواز ❊ **حکایت** یکی از صاحبدلان سر
بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق
شده حالی که ازان معامله باز آمد یکی از اصحاب گفت
ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی
گفت در خاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی
پر کنم هدیهٔ اصحاب چون برسیدم بوی گلم چنان مست
کرد که دامنم از دست برفت

**بیت** ❊

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ❊ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند ❊ کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

**قطعه** ❊ ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

از هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم     مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم     ذکر جمیل سعدی که در
افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین
رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه
منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان
قایم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم
اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن
زنگی ادام الله اقباله بعین عنایت نظر کرده است
و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم
کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند
که الناس علی دین ملوکهم     بیت
زانگه که ترا بر من مسکین نظرست     اثارم از آفتاب مشهورترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست     هر عیب که سلطان بپسندد هنرست
قطعه     گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم     بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم     بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم     کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم     اللهم آمن بلده واحفظ ولده
لقد سعد الدنیا به دام سعده     وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها     وحسن نبات الارض من کرم البذر
ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل
و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در لباس سلامت
نگه دارد     بیت     اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا     امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا     بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر

بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا * یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا * یک شب تامل ایام گذشته
میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل
بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب
حال خود میگفتم **بیت** هر دم از عمر می رود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی * ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی * خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت * خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل * هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت * وان دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی * یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار * نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد * عمر برفت و آفتاب تموز

اندکی ماند و خواجه غره هنوز * برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست * بعد از تامل این معنی
مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت
فراهم چینم و دفتر از گفته های پریشان بشویم و من بعد
پریشان نگویم **بیت** زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم * تا یکی از دوستان که در
کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در
در آمد چندانک نشاط و ملاعبت کرد و جوابش نگفتم
و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت
**قطعه** کنونت که امکان گفتار هست
بگوی ای برادر بلطف و خوشی * که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان در کشی * یکی از متعلقان منش بر
حسب واقعه مطلع کرد و اینکه فلان عزم کرده است

و نیت جزم کرد که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز
اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت
عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن
گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آزردن
دل دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و
خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب ذوالفقار
علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه
زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروشست یا پیله ور
اگر چه پیش خردمند خاموشی ادبست بوقت مصلحت
آن به که در سخن کوشی دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمه
او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او

گردانیدن ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق
داشت بیت چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج
کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود
و نوبت ایام ورد رسیده بیت پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ از نم افتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان شب را ببوستان با یکی
از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم
و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد
ثریا از تاکش آویخته بیت روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون آن پر از لاله‌های رنگ رنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون باد در سایهٔ درختانش

گستراند و ورق بوقلمون بامداد آن که خاطر باز آمدن
بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی پر گل و ریحان
و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم
گل بوستان را چنانکه دانی بقایی نیست و عهد گلستان را
وفایی نباشد و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید
گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق
او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش
خریف مبدل نکند **بیت** بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که این بگفتم دامن
گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا
فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت

و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را
بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده
بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که پسندیده
آید در بارگاه شاه جهان پناه و سایه پروردگار و پرتو لطف کردگار
ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء
عضد الدولت والدین القاهرة سراج الملة الباهرة
سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه معظم ابی بکر بن سعد بن
زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و بکرشمه لطف خدا
وندی مطالعه فرماید **قطعه** گر التفات خداوندیش بیارآید
نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص که دیباچه
همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست
دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس

از نشتهای خجالت بر نیارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی
نشود مگر آنگاه متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل
مظفر منصور ظهیر سلطنت کهف الفقرا محب الاتقیا افتخار
آل فارس فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین
ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره و شرح صدره
وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع مکارم
اخلاق

**بیت**

هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یکی از سایر بندگان
وحواشی خدمتی معینست که اگر در ادای آن
برخی تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب
آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که
شکر نعمت بزرگان برایشان واجبست و ذکر جمیل
و دعای خیر و چنین خدمتی در غیبت اولی ترست

مطلب

که در حضور این بتصنع نزدیکست و آن از تکلیف دور
و باجابت مقرون باد

**بیت**

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام شد
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

**در حکمت گوید**

این دیگر قدر تقصیر خدمت و موجب اختیار ذات

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت خداوندی میرود بنا
برانست که طایفهٔ از حکمای هند در فضیلت بوزرجمهر سخن میگفتند
بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است
یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید تا وی
تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه
گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

**بیت**

سخندان پروردهٔ پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن

بیندیش وانگه برآور نفس ٭ وزان پیش بس کن که گویند بس
مزن بی تأمل بگفتار دم ٭ نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
فکیف در نظر بزرگان و پیشان خداوندی عز نصره که مجمع
اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری
کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده
و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب
نوری ندهد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید بیت
هر که گردن بدعوی افرازد ٭ خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده ٭ کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه آنگهی گفتار ٭ پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بوستان ٭ شاهدی میکنم نه در کنعان
لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان
که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج بیت

مرد بیت پیدا نمای آنگه زن کن ٭ گرده شاطر بود خروس جنگی
چه زند پیش باز رویین چنگ ٭ گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موشست در مصاف پلنگ ٭ اما باعتماد اخلاق بزرگان
که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای
جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از
نوادر و امثال و سیر ملوک ماضی رحمهم الله
درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو
خرج و بالله التوفیق قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب
زما هر ذره خاک افتاده جایی ٭ غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی ٭ مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در کار درویشان دعایی ٭ امعان نظر در تهذیب
ابواب و ترتیب کتاب چو این روضه رعنا و حدیقه
علیا چون بهشت هشت باب آمد ایجاز و اختصار

مصاف
وحکایات واشعار

واجب نمود تا بملامت نینجامد والله اعلم **بیت**

دران مدت که ما را وقت خوش بود ❊ ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود ❊

مراد ما نصیحت بود گفتیم ❊ حوالت با خدا کردیم و رفتیم

**باب اول** در سیرت پادشاهان — **باب دوم** در اخلاق درویشان
**باب سوم** در قناعت — **باب چهارم** در فواید خاموشی
**باب پنجم** در عشق و جوانی — **باب ششم** در ضعف و پیری
**باب هفتم** در تاثیر تربیت — **باب هشتم** در آداب صحبت

**باب اول**

**حکایت** پادشاهی بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت زیرا که گفته اند هرکه دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بزبان بگوید **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز ❊ دست بگیرد سر شمشیر تیز ❊ ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را برو رحم آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این شخص ملک را دشنام ملک ازین سخن روی درهم کشید و گفت مرا آن دروغ او پسندیده تر آمد ازین راستی که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز **بیت** هر که شاه آن کند که او گوید ❊ حیف باشد که جز نکو گوید ❊ **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود مگر چشمانش

اقل جبال الارض طور وانه
لاعظم عند الله قدراً ومنزلا

که در چشم خانه میگردید و نظر میکرد سایر حکما از تعبیر
آن فرو ماندند مگر درویشی بخواست دریافت
وگفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **بیت**
بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند ٭ کز هستیش بروی زمین
نشان نماند ٭ آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ٭ زنده است
نام فرخ نوشروان بخیر ٭ گرچه بسی گذشت که نوشروان نماند
خیری کن ای عزیز و غنیمت شمار عمر ٭ زان پیشتر که بانگ بر
آید فلان نماند **حکایت** ملک زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود
و حقیر و دیگر برادرانش بلند بودند و خوب روی باری ملک
بکراهیت در و نظر کرد پسر بفراست دریافت و
وگفت ای ملک کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه
بقامت مهتر بقیمت بهتر ٭ الشاة نظیفة و الفیل جیفة

**بیت** آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه ٭ اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویلهٔ خر به ٭ پدر بخندید و ارکان دولت
بپسندیدند و برادرانش بجان برنجیدند **بیت**
تا مرد سخن نگفته باشد ٭ عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست ٭ باشد که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب
روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم
آوردند اول کسی که اسب در میدان تاخت آن
پسر بود و این میگفت **بیت** آن نه من باشم
که روز جنگ بینی پشت من ٭ آن منم گر در میان خاک و خون
بینی سری ٭ آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری ٭ این بگفت

در سپاه دشمن زد تنی چند مردان کاردیده و جنگ از
موده بینداخت چون پیش پدر باز امد زمین
خدمت ببوسید و کفت **بیت** ای که شخص منت
حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری اسب
لاغر میان بکار اید روز میدان نه کاو پرواری
اورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و ایشان اندک
جماعتی اهنک کریز کردند پسر نعره براورد و کفت
ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران
را بکفتن او تهور زیاده شد بیکبار حمله اوردند
و بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش بوسید و در کنار
کرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد
و برادرانش برنجیدند و زهر در طعام وی کردند خوا
هرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت





و دست از طعام باز کشید و کفت محالست این که
هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان کیرند
**بیت** کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم پدر را ازین حال
اکاهی دادند برادرانش را بخواند و کوشمال بواجب
بداد و هر یکی را بلاد معین کرد تا فتنه بنشست و
نزاع برخاست که کفته اند ده درویش در کلیمی بخسبند
و دو پادشاه در اقلیمی نکنجند **قطعه** نیم نانی کر خورد
مرد خدای بذل درویشان کند نیم دیکر ملک
اقلیمی بکیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دیکر
**حکایت** طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی
نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت
بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان

مغلوب بحکم انکه ملاذ منیع از قله کوه بدست آورده
بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک
آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت
کردند که اگر این طایفه برین نسق مداومت نمایند مقاومت
با ایشان ممتنع گردد **بیت** درختی که اکنون گر
فتست پای بنیروی مردی برآید ز جای اگر روز
گاری جنانش هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
سخن بران مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان بر
گماشتند و فرصت نگه داشتند تا وقتی که بر سر
قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده بود تنی چند
از مردان واقعه دیده و جنگ ازموده را بفرستادند
تا در شعب کوه پنهان شدند دزدان باز امدند سفر

کرده

نخستین دشمنی که
اول دشمنلکی

کرده و غارت اورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند
اول دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب
بود چندانکه پاسی از شب درگذشت مردان دلا
ور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان را
بر کتف بربستند بامدادان بدرگاه ملک اور
دند همه را کشتن فرمود در ان میان جوانی
که عنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان
عذارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را
بوسید و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این هنوز از باغ جوانی برخورده است و از ریعان
جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوند
انست که گناه او را بر بنده ببخشد ملک روی
در هم کشید و گفت **بیت** پرتو نیکان نگیرد

بورنادری

هر که بنیادش بدست ٭ تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل و فساد اینان منقطع کردن اولیترست که

آتش نشاندن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن

کار خردمندان نیست ٭ قطعه ٭ ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید برنخوری ٭ با فرومایه روزگار مبر

کز نی بوریا شکر نخوری ٭ وزیر این بشنید طوعاً

و کرهاً بر حسن رای ملک آفرین خواند گفت این

سخن که خداوند فرمود عین حقیقت است اما در سلک

صحبت آن طایفه تربیت نیافته است طبیعت

ایشان گرفته اما بنده امیدوارم که بصحبت صالحان تربیت

پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و

سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده است

بیت ٭ با بدان یار گشت همسر لوط

خاندان

خاندان نبوتش گم شد ٭ سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد ٭ این بگفت و طایفه

از ندمای ملک بشفاعت یار شدند ملک از سر

خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت

ندیدم ٭ بیت ٭ دانی که چه گفت زال با رستم گرد

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ٭ دیدیم بسی که آب

سرچشمه خرد ٭ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را

بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب

و آداب خدمت ملوک در آموختند چنانکه در

نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر شمه از

اوصاف او در حضرت ملک میگفت که تربیت

عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از نهاد

او بدر رفته ملک را ازین سخن خنده آمد و گفت

**بیت** عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین برآمد

طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت

بستند تا وقتی که فرصت یافتند وزیر را با دو پسر

بکشتند و نعمت بی قیاس برداشتند و در مغارهٔ

پدر بجای دزدان بنشست و عاصی شد ملک را خبر شد

انگشت تحیر بدندان گرفت و گفت **قطعه** شمشیر نیک

از آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید

و در شوره بوم خس زمین شوره سنبل بر نیارد

در و تخم عمل ضایع مگردان نکویی با بدان کردن چنانست

که بد کردن بجای نیک مردان **حکایت** سرهنگ زاده را

بر در سرای اغلمش دیدم که فهم و فراست و عقل و

کیاست داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ

او پیدا بود **بیت** بالای سرش ز هوشمندی

می تافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان

آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان

گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست

نه بسال ابنای جنس او برو حسد بردند و در کشتن

او سعی بی فایده نمودند دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

روزی ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق

تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را

راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیتوانم کرد و دولت

خداوندی باقی باد **قطعه** توانم آنکه نیازارم اندرون

کسی حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از
مشقت آن جز بمرگ نتوان رست * شوربختان بار
زو خواهند * مقبلان را زوال نعمت و جاه * گر نبیند
بروز شب پره چشم * چشمهٔ آفتاب را چه گناه * راست
خواهی هزار چشم چنان * کور بهتر که آفتاب سیاه *

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند
که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده و جور و ستم
آغاز نهاده و خلق از مکاید ظلمش بجهان رفتند
و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت
کم شد ارتفاع مملکت نقصان پذیرفت و خزینه
تهی ماند و دشمنان زور آوردند قطعه هر که فریاد
رسی روز مصیبت خواهد * گو در ایام سلامت بجوانمردی
کوش * بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود *

لطف



لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش * باری در مجلس او
کتاب شاه نامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و
عهد فریدون وزیر پرسید که فریدون گنج و حشم
نداشت چگونه پادشاهی یافت گفت چنانک
شنیدی خلقی بروی بتعصب گرد آمدند پادشاهی
یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب
پادشاهیست تو چرا خلق را پریشان میکنی مگر سر
پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری * ملک گفت موجب گرد آمدن
لشکر چیست گفت پادشاه را کرم باید و عدل
تا در پناه دولتش گرد آیند و ترا این هر دو نیست
بیت نکند جور پیشه سلطانی * که نیاید ز گرگ
چوپانی * پادشاهی که طرح ظلم افکند *

و تقویت کردند

پای دیوار ملک خویش بکند ملک را سخن وزیر ناخوش
آمد بندش نهاد و بسی بر نیامد که ~~خاقان عم با بنی~~
~~برخاستند و به منازعت لشکر آراستند~~ و تقویت
کردند و بر پادشاه ظفر یافتند و ملک از تصرف
او بیرون رفت بر ایشان قرار گرفت **قطعه**
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست * دوستدارش
روز سختی دشمن زورآورست * با رعیت صلح کن کز
جنگ خصم ایمن نشوی * زانک شاهنشاه عادل را رعیت
لشکرست **حکایت** پادشاهی با غلامی عجمی
در کشتی نشست غلام دیگر دریا ندیده و محنت کشتی
نیازموده لرزه بر اندامش افتاد و گریه و زاری
آغاز کرد چندانک ملاطفت کردند آرام نیافت
ملک را عیش ازو منغص شد حکیمی در آن کشتی بود

گفت



چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطای معلوم نکردم ولیکن دیدم که

گفت اگر ملک فرماید من او را خاموش کنم گفت نیک
باشد فرمود تا غلام را در آب انداختند چند بار غوطه
خورد مویش گرفتند و بیرون آوردند چون پیش کشتی
رسید بهر دو دست در سکان کشتی در آویخت
چون برآمد بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک را عجب
آمد گفت درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن
نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست قدر سلامت
کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه** ای سیر ترا نان
جوین خوش ننماید * معشوق منست آنک بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف * از دوزخیان پرس
که اعراف بهشتست * فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در **حکایت** یکی از ملوک
عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده

کردنا که سواری از در درآمد و گفت بشارت باد که فلان
قلعه را بدولت خداوند کار فتح کردیم و سپاه و رعیت
آن طرف بجملگی مطیع فرمان شدند ملک آه سرد برآورد
و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی
وارثان مملکت را **قطعه** بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سر بکنید بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید **حکایت** بر بالین تربت یحیی پیغامبر
علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک
عرب که به بی انصافی مشهور بود بزیارت آمد و نماز
کرد و حاجت خواست **بیت** درویش و غنی بندهٔ این خاک درند

انما

وآنان که غنی ترند محتاج ترند آنگه مرا گفت از آنجا که همت
درویشانست خاطری همراه من کن که از دشمن صعب اندیشناکم
گفتم بر رعیت ضعیف ببخشای تا از دشمن قوی ایمن باشی
**بیت** ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان شکست بترسد آنکه بر افتاده
گان نبخشاید که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهوده
پخت و خیال باطل بست ز گوش پنبه برون آر و داد
خلق بده وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست **حکایت**
درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج
ابن یوسف اورا بخواند گفت دعای خیر بر من کن
گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعا
ست گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را گو

از ظالمی بری و مسلمانان از تو خلاص شوند بیت
ای زبردست زیردست آزار ❊ گرم تا کی بماند این بازار ❊
بچکار آیدت جهانداری ❊ مردنت به که مردم آزاری ❊
حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت
بروز آورده بود و در پایان مستی میگفت بیت
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ❊ کز نیک و بد اندی
شه و از کس غم نیست ❊ درویش برهنه در سرما خفته
بود گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ❊
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ❊ ملک را بر حال او رحم
آمد هزار دینار از دریچه بیرون داشت گفت دامن بدار
گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم رحمش زیاده
شد خلعت بران مزید کرد درویش آن نقد و جنس
باندک روزگار بخورد و باز آمد بیت قرار در کف

گفتم این فتنه است خوابش برده به
ظالمی را خفته دیدم نیمروز
آنکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان زندگانی مرده به

ازادگان نگیرد مال ❊ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال ❊
در حالتی که ملک را پروای آن نبود خبر کردند بهم برآمد
وروی درهم کشید که گفته اند از تلون طبع پادشاهان
بر حذر باید بود که اکثر خاطر ایشان بمعظمات امور
مملکت متعلقست و تحمل خاص و عام نکند بیت
حرامش بود نعمت پادشاه ❊ که هنگام فرصت ندارد نگاه ❊
مجال سخن تا نبینی ز پیش ❊ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ❊
گفت برانید این گدای شوخ چشم که چندان نعمت
باندک مدت بخورد ندانست که خزاین بیت المال
لقمه مساکینست نه طعمه اخوان شیاطین قطعه
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ❊ زود باشد کش بشب
روغن نبینی در چراغ ❊ یکی از وزرای ناصح گفت ای
ملک مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف

ازدحام

بشارق بحری داری تا در نفقه اسراف نکند اما خطاب
ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردانیدن
و باز بنومیدی خسته کردن **بیت** بروی خود در اطماع
باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
مرغ جای رود که چینه بود نه جای رود که چینه نبود
کس نبیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند
هرکجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند
**حکایت** یکی از وزرا معزول شد بحلقه درویشان
درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش
دست داد ملک بار دیگر بروی دل خوش کرد و عمل فرمود
قبول نکرد گفت نزدیک خردمندان معزولی به از مشغولی
**بیت** آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان
سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

ازدست

از دست و زبان حرف گیران رستند ملک گفتا هر اینه
خردمند کافی باید تا تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک
خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد **بیت**
همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد
و جانور نیازارد **حکایت** یکی از رفیقان شکایت روزگار
نامساعد نزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال
بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آمد که
باقلیم دیگر روم تا در هر صورت زندگانی کنم کس را
نیک و بد من مطلع نگردد **بیت** بس گرسنه خفت کس
ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست
باز از شماتت اعادی می اندیشم که بطعنه در قفای
من بخندند و گویند **بیت** ببین آن بی حمیت
را که هرگز نخواهد دید روی نیک بختی

آسانی گزیند خویشتن را ٭ زن و فرزند بگذارد بسختی
و دیگر در علم محاسبه چنانکه دانی چیزی دانم اگر نظر بحال
من دارید بیمن همت شما جمعیت خاطر دست دهد گفتم ای
برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم
جان **بیت** کس نیاید بخانهٔ درویش ٭
که خراج زمین و باغ بده ٭ یا بتشویش و غصه راضی باش
یا جگربند پیش زاغ بنه ٭ گفت این سخن موافق حال من
نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت
ورزد دستش از حساب بلرزد **بیت** راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست ٭ و حکما گفته اند چهار کس
از چهار کس بترسند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست
از محاسبه اش چه باکست **بیت** مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

که وقت

که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ٭ تو پاک باش و مدار
ای برادر از کس باک ٭ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که
دیدندش گریزان و افتان و خیزان یکی گفت
چه آفت است که موجب چندین مخافت گفت
شنیدم که شتران را بسخره میگیرند گفت ای
سفیه ترا با شتر چه مناسبت گفت خاموش که
اگر حسودان بغرض گویند این شتر است و گرفتار
آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تریاق از عراق آورده شود
مارگزیده مرده باشد دیگر آنچه سیرت حسن تست
بخلاف آن باز نمایند در معرض خطاب پادشاه افتی
و محل عتاب کرا مجال مقال باشد پس مصلحت آن
بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست

بیت بدریا در منافع بی شمارست
اگر خواهی سلامت برکنارست ❁ رفیق این سخن
بشنید بهم برآمد وروی درهم کشید وسخنان
رنجش آمیز گفتن گرفت وگفت قول حکما درست
آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر
سفره همه دشمنان دوست نمایند بیت
دوست مشمار انکه در نعمت زند ❁ لاف یاری وبرادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست ❁ در پریشان
حالی ودرماندگی ❁ دیدم که متغیر میشود وسخن من بغرض
می شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم وبسابقه معرفتی
که میان ما بود صورت حالش بگفتم واستحقاق
اهلیتش بیان کردم تا بکار مختصرش نصب کردند و
چندی برین بگذشت لطف طبعش را بدیدند وبمرتبه برتر
ازان



ازان برسید وهمچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا
باوج ارادت برسید ومقرب حضرت سلطان گشت بر [illegible]
حالش شادمانی کردم وگفتم بیت مپیچ ترش
ازگردش ایام که صبر ❁ تلخست ولیکن بر شیرین دارد ❁
زکار بسته میندیش ونا امید مباش ❁ که آب چشمه حیوان
درون تاریکیست ❁ من دران روزها با طایفه حجاج اتفاق
سفر افتاد سال دیگر از زیارت مکه شریف باز آمدم دو
منزل مرا استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان ودر
حلقه درویشان گفتم حال چیست گفت انچنان که تو
گفتی طایفه حسد بردند وبخیانتم منسوب کردند ملک
دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود ویاران
قدیم از کلمه حق خاموش شدند وحق صحبت دیرین
فراموش کردند بیت نه بینی که پیش خداوند جاه ❁

الا لا تحزن اخوان
فللرحمن الطاف خفیة
الا لا تحزن اخا البلیه
فللرحمن الطاف خفیه

اولا بو فال مبارکه یه شروع ایدولدکده شیخ سعدی حضرتلرینک روح شریفلریچون بر سورهٔ فاتحه تلاوت ایده
آنده صکره نیت ایدوب آچه صنع الله افندی حضرتلرینک اکثر کتابلرنده وارد در و کندولری دخی بر نسنه یه
شروع اتسه لردی بو کتاب لطیفی اتمینجه شروع اتمزلردی دیو روایت اولنمشدر

ستایش کنان دست بر بر نهند ❊ و گر روزگارش در آرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند ❊ فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار
بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج رسید
از بند گرانم خلاصی دادند گفتم آن نوبت اشارت
من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست
سودمند و خطرناک یا گنج برداری یا در طلسم بمیری

بیت
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار ❊
یا موج افکندش مرده بر کنار ❊ بیت ❊ نه دانستی که بینی
بند بر پای ❊ چو در گوشت نیامد پند مردم ❊
دگر ره گر نداری طاقت نیش ❊ مکن انگشت در سوراخ کژدم ❊

حکایت
ملک زاده‌ای را گنج فراوان از پدر میراث رسید
دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ
بر سپاه و رعیت بریخت و خشنود کرد بیت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود ❊ بر آتش نه که چون عنبر ببوید ❊
بزرگی بایدت بخشندگی کن ❊ که دانه تا نیفشانی نروید ❊
یکی از وزرا نصیحت آغاز کرد که ملوک پیشین مر این
نعمت را بسعی اندوختند و برای مصلحت نهاده اند دست
ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیشست و دشمنان
از پس مبادا که بوقت حاجت فرومانی بیت
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ❊ رسد هر کدخدایی را برنجی ❊
چرا نستانی از هر یک جوی سیم ❊ که گرد آید ترا هر روز گنجی ❊
ملک زاده ازین سخن روی درهم کشید و گفت مرا خدا
ی وارث این نعمت گردانیده است که تا بخورم و ببخشم
نه پاسبان که نگه دارم از برای دیگران بیت
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ❊ نوشروان
نمرد که نام نکو گذاشت ❊ حکایت آورده اند که نوشروان

عادل

[illegible]

[illegible]

عادل در شکارگاهی صید کباب میکردند و نمک نبود غلامی
را بروستا فرستادند تا نمک آورد گفت نمک بقیمت
بستان تا عادت نشود و ده خراب نگردد گفتند
ازین قدر چه خلل زاید گفت اول بنیاد ظلم در جهان
اندک بوده است هر کسی که آمده دست برو
مزید کرده تا بدینجا رسیده بیت نماند ستمکار
بد روزگار بماند برو لعنت پایدار بیت
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
حکایت ظالمی را دیدم که خانهٔ رعیت خراب
میکرد تا خزینهٔ سلطان آباد کند بی خبر از قول
حکما که گفته‌اند هر که خدای تعالی را بیازارد تا دل
خلق را بدست آورد خدای تعالی همان خلق را برو



گمارد تا دمار از نهادش برآرد بیت
آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند
آورده‌اند که سر همه جانوران شیرست و کمترین
جانوران خر باتفاق خر باربر به از شیر مردم
در بیت مسکین خر اگرچه بی تمیزست
چون بار همی کشد عزیزست گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار ملک را طرفی از ذمایم اخلاق
او معلوم شد در شکنجه کشیدش بانواع عقوبت بکشت
قطعه خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی یکی از ستمدیدگان برو بگذشت
و گفت قطعه نه هر که قوت بازو و منصب دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف توان بحلق فرو بردن

خردمندان

استخوان درشت ۞ ولی شکم بدرد چون بگیرد دش در ناف
حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر
بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ
را برگرفت و با خود همی داشت تا وقتی که ملک را
بر وی خشم آمد در چاهش کرد درویش در آمد و سنگ
بر سرش زد گفت تو کیستی و این سنگ چرا انداختی
گفت من آن درویشم و این همان سنگست که در
فلان تاریخ تو بر من زدی گفت چندین وقت کجا
بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم چون در چاهت
یافتم فرصت غنیمت شمردم بیت ناسزایی را
چو بینی بختیار ۞ عاقلان تسلیم کردند اختیار ۞
گر نداری ناخن درنده تیز ۞ با بدان آن به که کم گیری ستیز ۞
هر که با پولاد بازو پنجه کرد ۞ ساعد سیمین خود را رنجه کرد



باش تا دستش ببندد روزگار ۞ پس بکام دوستان مغزش
برار حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود
نمود که اعادت ذکر آن موجب نیست طایفه حکما
گفتند برین رنج را دوا نیست مگر زهرهٔ آدمی که چندین
صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان
پسری یافتند بران صفت مادر و پدرش را بخواند
و به نعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد
که خون یکی رعیت ریختن سلامت پادشاه روا باشد
سلطان حکم کرد جلاد قصد کشتن کرد پسر سر سوی
آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای
خنده است گفت ناز فرزند بر مادر و پدر باشد و دعو
ی پیش قاضی برند و داد از سلطان خواهند اکنون
پدر و مادر مرا بعلت حطام دنیا بخون در سپردند

لا یفلح من ظلم و اعد لی فی اسورک

وقاضی فتوی داد و سلطان حکم کرد مرا بجز خدا
پناه نماند **بیت** پیش که بر آورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد سلطان را
دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید
و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین بیگناه
ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت
و نعمت بی کران بخشید گویند در همان روز شفا یا
فت **بیت** همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل زیر پایت گر ندانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل **حکایت** یکی از بندگان عمرو
لیث گریخته بود کسان از عقبش رفتند و باز آوردند
وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر

بندکان

بندکان چنان نکنند بنده سر بر زمین نهاد و گفت
**بیت** هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه
پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون
من گرفتار آیی و اگر خواهی کشت به تاویل شرعی تا
در قیامت بخون من مواخذ نباشی ملک گفت تاویل
چگونه کنم گفت ای خداوند فرمان ده تا من وزیر را بکشم
آنگاه بقصاص وی مرا بکش تا بحق کشته باشی ملک
بخندید وزیر را گفت که چه میگویی گفت ای خداوند بصدقه
گور پدرت که این حرامزاده را بگذار تا مرا نیز بکشتن
ندهد که حکما گفته اند **بیت** چو کردی با کلوخ انداز
پیکار سر خود را بنادانی شکستی
انداختی در روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان را فرموده که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران صاحب دلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق همین حکم دارد بیت دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه ✿ سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه ✿ امیدوارست که پرستندگان مخلص را ✿ که ناامید نگردند ز آستان الاه حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و به توانگران دادی بطرح صاحب دلی برو بگذشت و گفت بیت ماری تو که هر کرا ببینی بزنی ✿ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی ✿ زورت ار پیش میرود با ما ✿ با خداوند غیب دان نرود ✿ زورمندی مکن براهل خود ✿ تا دعای بر آسمان نرود ✿

حاکم



الصبر یورث الفرج والعجالة تورث الشر

حاکم از ین سخن روی بهم کشید و التفات نکرد تا شبی که آتش در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاندند اتفاقا صاحب دلی برو بگذشت و بشنید که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد او گفت از دود دل درویشان بیت حذر کن ز دود درونهای ریش ✿ که ریش درون عاقبت سر کند ✿ بهم بر مکن تا توانی دلی ✿ که آهی جهانی بهم بر کند ✿ شنیدم که بر تاج کیخسرو نوشته بود بیت چه سالهای فراوان و عمرهای دراز ✿ که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت ✿ چنانکه دست بدست آمدست ملک بما ✿ بدستهای دگر این چنین بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی بسر آمده بود سیصد و شصت

بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی کشتی کرفتی مکر
کوشهٔ خاطرش با یکی از شاکردان بیشتر بود
سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مکر یک بند که
درآموختن آن دفع انداختی فی الجمله پسر در صنعت
کشتی برسر آمد و کس را با او مجال مقاومت نماند
تا بحدی که پیش ملک گفته بود استاد را فضیلت رتبتی
که بر منست از روی بزرکیست و حق تربیت وکرنه
بزور ازو کمتر نیستم و بصنعت برابرم ملک را این سخن
دشوار آمد بفرمود تا مصارعة نمایند و مقام متسع
کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران
مایان مملکت را حاضر کردند پسر چون پیل مست
درمیدان درآمد بصدمتی که اکر کوه ویدی ازجای
برکندی استاد دانست که بزور ازوی برترست

بدان



هذا امر عاقبته خیر وسعادة

بدان بند غریب که از وی پنهان داشته بود با او
درآویخت و او را برداشت و بربالای سر برد
و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک بفرمود تا
استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت
کردند که با پرورندهٔ خود دعوی مقاومت کردی بسر
نبردی کفت ای خداوند مرا در تعلیم کشتی دقیقهٔ
مانده بود که از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه
بر من ظفر یافت استاد کفت از بهر چنین روز نکه میدا
شتم که کفته‌اند دوست را چندان قوت مده
که اکر دشمنی کند دشمنی تواند کرد دانی که چه کفت
آنکه از پروردهٔ خویش این جفا دید — بیت

یا وفا خود نبود در عالم ۵ یا کسی اندرین زمانه نکرد ۵
کس نیاموخت علم تیر از من ۵ که مرا عاقبت نشانه نکرد ۵

حکایت درویش مجرد بگوشهٔ صحرای نشسته
بود پادشاهی برو بگذشت درویش ازانجاکه فراغت
خاطرست سربرنیاورد سلطان ازانجاکه سطوت هیبت
سلطنت است بهم برامد وگفت این طایفه برمثال
حیوانند وزیر درویش را گفت پادشاه روی زمین
بگذشت چرا خدمت نکردی گفت ملک را بگوی توقع تو طاعت بجای نیاوردی که
خدمت ازکسی دارکه توقع نعمت از تو دارد و دیگر
انکه ملوک از برای پاس خاطر رعیتند نه رعیت
از بهر طاعت ملوک بیت پادشه پاسبان
درویشست ٭ گرچه نعمت بفر دولت اوست ٭
گوسفند از برای چوپان نیست ٭ بلکه چوبان برای خدمت اوست ٭
یکی امروز کامران بینی ٭ دیگری را دل از مجاهده ریش ٭
روزکی چند باش تا بخورد ٭ خاک مغز سر خیال اندیش ٭





الصبر من الله والعون من الله فتوکل علیه کفاک

فرق شاهی و بندگی برخاست ٭ چون قضای نوشته آمد پیش ٭
ار کسی خاک مرده بازکند ٭ ننماید توانگر از درویش ٭
ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی
بخواه گفت آن میخواهم که دیگرم زحمت ندهی گفت مرا
پندی بده گفت بیت دریاب کنون که نعمتت هست
بدست ٭ کین دولت و ملک میرود دست بدست ٭
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد
و همت خواست وگفت روز و شب بخدمت سلطان مشغولم
بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست
وگفت اگر من از خدای چنین ترسیدمی که تو از سلطان
از جملهٔ صدیقان بودمی بیت گر نبودی امید راحت و رنج ٭ پای درویش بر فلک بودی ٭ گر وزیر از خدا
بترسیدی ٭ همچنان کز ملک ملک بودی حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای ملک
بموجب خشمی که تو را هست آزار خود مجوی گفت
چگونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس بگذرد و
بزه آن بر تو جاوید بماند بیت دوران بقا چو باد
صحرا بگذشت ۵ بر من بد و نیک زشت و زیبا بگذشت ۵
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ۵ در گردن او بماند و
بر ما بگذشت حکایت بشادی گیسوان خود را بتافت
که من علویم و با قافله بشهر آمدم که از حج میرسم
و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام یکی از ندمای
ملک در آن سال از سفر آمده بود گفت من او را عید
قربان در بصره دیدم چگونه حاجی باشد دیگری گفت
پدرش نصرانی بود چون علوی باشد و قصیده اش را
در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش

13



اذا عزمت فتوکل علی الله

که چرا چندین دروغ گفتی گفت ای خداوند سخنی دیگر بگویم
اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمای سزاوارم بیت
غریبی گرت ماست پیش آورد ۵ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ۵ جهاندیده بسیار گوید دروغ
ملک بخندید گفت تا عمر تو هست ازین راستتر نگفتی
بفرمود تا آنچه مضمون اوست مهیا کنند حکایت
یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک
که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد گفت
هارون الرشید ارکان دولت را گفت سزای او
چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن
و دیگری بمصادره هارون الرشید گفت ای پسر کرم
آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام ده
اما نه چندانکه انتقام از حد گذرد و گناه از طرف تو باشد

و دعوی از قبیل خد

بیت نه مردست ان بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
ولی مردان بود از روی تحقیق
که چون خشم ایدش باطل نگوید حکایت باطایفه
بزرگان در کشتی بودم زورق در دریا غرق شد دو برادر
در اب در اوفتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر
ان هر دو را تا ترا صد دینار بدهم ملاح تا یکی را خلاص
کرد یکی دیگر مرده بود گفت بقیت عمرش نمانده بود
که تاخیر کردی و برای ان دیگر تعجیل نمودی ملاح بخندید
وگفت میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود که
وقتی در بیابانی مانده بودم او مرا بر شتری سوار کرد و از
دست ان دیگر تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله
آیه من عمل صالحا فلنفسه ومن اسا فعلیها بیت
تا توانی درون کسی مخراش کندرین راه خارها باشد

کار





کار درویش مستمند (محتاج) برار که ترا نیز کارها باشد
حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی
وان دیگر بسعی بازو نان خوردی باری توانگر درویش را
گفت چرا خدمت نکنی تا از مذلت خلاص یابی گفت
تو چرا کار نکنی تا از خدمت برهی که بزرگان گفته اند نان
خود خوردن و بر زمین نشستن به که کمر زر بستن
و بخدمت مخلوق ایستادن بیت بدست اهنی
تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر عمر گران
مایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا
حکایت نوشیروان عادل را کسی مژده اورد
که فلان دشمن ترا خدای برداشت گفت هیچ دانی
که مرا بگذارد بیت اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست

اهلی

که نادانی مانیز جاودانی نیست حکایت هارون الرشید
چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور
ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این ملک را مگر
از کمترین بندگان سیاه داشت نام او خصیب
ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت
آن سیاه تا بحدی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت
آوردند که بر کنار نیل پنبه کاشته بودیم باران
بی وقت آمد تباه شد گفت چرا پشم نکاشتی که تا بوده
درویش این سخن بشنید و بخندید و گفت بیت
اگر روزی بدانش در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند
بیت کیمیاگر اسیر غصه و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی را از ملوک

هذا الامر فیه صعوبة لا تنجع تفرج

کنیزک ختنی آوردند خواست که در حالت مستی با او
جمع شود دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاه
حبشی بخشید که لب زبرینش از پره بینی گذشته
و زیرین بگریبان فرو هشته بیت تو گفتی تا
قیامت زشت رویی بر و ختمست و بر یوسف نیکویی
شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد
سیاه را در آن مدت نفس طالب و شهوت غالب
مهرش بجنبید مهرش برداشت بامدادان ملک
کنیزک را جست همان حالت باز نمودند خشم
گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک بربندند و از
بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک
محضر روی شفاعت بر زمین نهاد که سیاه را درین

خطای نیست بلکه سایر بندگان به بخشش خداوندان
متعود شوند گفت چه شدی اگر شبی در مفاوضهٔ او تأخیر
نمودی گفت ای خداوند نشنیده که گفته‌اند بیت
تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان چو رسد تو مپندار که
از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه
خوش آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت
سیاه را بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید بیت
هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بر دهان تلخ
حکایت اسکندر رومی را گفتند دیار مغرب و مشرق
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش ازین
بود و چنین فتح نکردند گفت بعون الله تعالی



الامر سهل وفيه خير اذهب ولا تخف تسلم

هر مملکت را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام
پادشاهان جز بنکویی نبردم بیت بزرگش
نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد
~~[illegible]~~
باب دوم در اخلاق درویشان
یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق
فلان عابد گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم
و در باطنش غیب نمیدانم بیت هر که را جامهٔ
پارسا بینی پارسادان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چه کار
حکایت عبدالقادر گیلانی را در حرم کعبه
دیدند که روی بر حصبای کعبه نهاده بود و میگفت
ای خداوند بر من ببخش و اگر نه در قیامتم نابینا
برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم بیت

که دیگران بطعنه در او سخنهای بد گفته اند

روی بر خاک عجز میگویم ۞ هر سحرگه که باد می آید

ای که هرگز فرامشت نکنم ۞ هیچت از بنده یاد می آید

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده بود و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

بیت

عذر تقصیر خدمت آوردم ۞ که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند ۞ عارفان از عبادت استغفار

تاجران بهای بضاعت خواهند و عابدان جزای طاعت من بنده کنه کارم نه بخدمت نه بطاعت نه بتجارت

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی سر بر آستانم ۞ بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم

بیت

بر در کعبه سائلی دیدم ۞ که همی گفت و میگرستی خوش

من نگویم که طاعتم بپذیر ۞ قلم عفو بر گناهم کش

تاجران خ

حکایت



هذا الامر فیه ندامة لفاعله فعلیه ان یصبر

در حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد چندانک جست چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نگردد

بیت

شنودم که مردان راه خدای ۞ دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام ۞ که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در پیش چه در قفا نه چنانک پیشت بمیرند و در قفا عیب گیرند

بیت

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ۞ بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

با تنی از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که موافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت درویشان تافتن و فایده دریغ داشتن

که من در نفس خود این قدر قوت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان یار [illegible] باشم نه بار خاطر شعر انم [illegible]

اسعى لكم حاملا الغواشی

یکی ازان میان گفت ازین سخن دل تنگ مدار
که درین روزها دزدی بصورت صالحان برآمد
و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد **بیت**
نه دانند مردم که در جامه کیست ❀ نویسنده داند که در نامه چیست
وازانجا که سلامت حال درویشانست کان فضول
ش نبردند و بیاری قبولش کردند **بیت**
ظاهر حال عارفان دلقست ❀ این قدر بست که روی در خلقست
در عمل کوش هر چه خواهی پوش ❀ تاج بر سر نه و علم بر دوش
فی الجمله روز تا شب رفته بودیم و در کنار حصاری
خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که
بطهارت می روم خود بغارت میرفت **بیت**
پارسا بین که خرقه در بر کرد ❀ جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد تا روز شدن
ببرجی برفت و درجی

مبلغ



هذا الامر فیه نور و فرح لفاعله ان شاء

مبلغ راه رفته بود و یاران بی گناه خفته بامدادان
همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند ازان تاریخ
ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة
فی الوحدة **بیت** چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را ❀ شنیدستی که گاوی در علف زار
بیالاید همه گاوان ده را ❀ گفتم سپاس و منت مر خدا
خدایرا که از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه
بصورت از صحبت ایشان وحید شدم و مرا این پند سالها
بکار آید **بیت** یک ناتراشیده در مجلسی ❀
برنجد دل هوشمندان بسی ❀ اگر برکه‌ای از گلاب
سگی در وی افتد شود منجلاب **حکایت** زاهدی
مهمان پادشاهی شد چون بطعام بنشستند کمتر ازان
خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند

کردم صحیح

پیشتر ازان کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت
در حق او زیاده شود **بیت** ترسم نرسی بکعبه
ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خویش باز امد سفره خواست تا تناول
کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر
بدعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان
چیزی نخوردم که بکار اید پسر گفت نماز را هم قضا کن
که چیزی نکردی که بکار اید **بیت** ای هنرها نهاده
بر کف دست عیبها را گرفته زیر بغل تا چه
خواهی خریدای مغرور روز درماندگی بسیم دغل
**حکایت** یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد
بودمی و شب خیز و مولع بزهد و پرهیز شبی در
خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم

نبسته



نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و گروه طایفه گرد ما خفته
پدر را گفتم یکی ازینان سر بر نیارد که دوگانه
از بهر یگانه بگذارند چنان در خواب غفلت رفته‌اند
که گویی مرده‌اند پدر گفت ای جان پدر تو نیز بخفتی
به که در پوستین خلق افتی **بیت** نبیند مدعی
جز خویشتن را که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند نبینی هیچ کس عاجزتر از
خویش **حکایت** بزرگی را در محفلی همی ستودند
و در اوصاف جمیلش مبالغت می نمودند بعد از تامل
بسیار سر براورد و گفت من انم که من دانم **بیت**
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست وز خبث
باطنم سر خجلت فتاده پیش طاوس را بنقش و
نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

گفت ازین یا من یعنی که است علانیتی هذا ولم ندر بالغیب

...شی به ملک عرب ... فلانی مرسل و تکلف علی الدوام وقتی مست
که فرمود بجز الله نیز داخنی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی
مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار می نمایند و می ربایند شعر
دیداری نمایی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

حکایت منظوم یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند ز مصرش بوی
پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم
نهانست گهی بر طارم اعلا نشینم گهی بر پشت
پای خود نبینم اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی حکایت
شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی پای رفتنم
نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من
بدار بیت پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوده شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم
در پیشست و حرامی از پس اگر رفتی بردی اگر

خفتی مردی بیت خوش نشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شبی رحیل ولی ترک سر بباید گفت حکایت پارسایرا
دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ
گونه به نمی شد مدتها دران رنج بود و دوام بدام
شکر میگفت کسی گفتش درین حالت چه شکر میکنی گفت
الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی بیت گرمرا
زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگوی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد که دل آزرده شد
از من غم آنم باشد حکایت درویشی را ضرورتی
پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود
تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را
بحل کردم حاکم گفت من بشفاعت تو حد شرع فرو
نگذارم گفت آنچه فرمودی حق ولیکن هر که از مال

وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر
لا یملک از درویشانست وقف محتاجانست حاکم
دست ازو بداشت وگفت جهان بر تو تنگ آمده بود
که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت خداوند
نشنیدهٔ که خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان
مکوب **بیت** چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین **حکایت**
پادشاهی پارسایرا گفت هیچت از ما یاد می آید گفت
بلی وقتی که خدارا فراموش میکنم **بیت**
هر سو دود آنکس ز در خویش براند  وانرا که بخواند
بدر کس ندواند **حکایت** یکی از صالحان پادشاهی
بخواب دید در بهشت و پارسایرا در دوزخ گفت
موجب درجات این چه بوده است و سبب درکات

آن بد

بر جه



احذر عن الجهل واهله ففیه عدم الفلاح

بارادت

این چه درویش گفت پادشاه بارادت درویشان
در بهشتست و پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ
**بیت** دلقت بچکار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای [illegible] بری دار  حاجت بکلاه برکی دا
شتنت نیست  درویش صفت باش و کلاه تتری دار
**حکایت** پیادهٔ سر و پا برهنهٔ با کاروان حجاز
بدر آمد از کوفه همراه ما شد و خرامان می رفت
ومیگفت **بیت** نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم  غم موجود و پریشانی
معدوم ندارم  نفسی میزنم آسوده و عمری گذرانم
شتر سواری گفتش کجا می روی مرو که از سختی
بمیری نشنید و قدم در راه نهاد چون بنخلهٔ محمود
رسیدم شتر سواری توانگرا اجل فرا رسید درویش

نکوهیده

بر بالینش رفت و گفت ما بسختی نمردیم تو بر بختی
مردی ۞ **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ۞
چون روز شد او بمرد بیمار بزیست ۞ ای بسا اسب تیز
رو که بماند ۞ که خر لنگ جان بمنزل برد ۞ بس که درخاک
تن درستان را ۞ دفن کردیم و زخم خورده نمرد **حکایت**
عابدیرا پادشاهی طلب کرد زاهد گفت داروی
بخورم تا ضعیف شوم مگر ظن صلاح در حق من زیاده
کنند اورده اند که داروی قاتل بود خورد و مرد ۞
**بیت** تا زاهد عمرو بکر زیدی ۞ ۞
اخلاص طلب مکن که شیدی ۞ چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند **حکایت** کاروانی را در زمین
یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند کاروانیان
گریه و زاری اغاز کردند و خدا و پیغمبرا بشفاعت







اوردند **بیت** چو پیروز شد دزد تیره روان ۞
چه غم دارد از گریه کاروان ۞ لقمان حکیم دران میان بود
گفتند کلمه چند از حکمت و موعظت با ایشان بگو
باشد که دست از مال بدارند که دریغ باشد چندین
نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد
با ایشان گفتن **بیت** اهنی را که موریانه بخورد ۞
نتوان برد ازو بصیقل زنگ ۞ با سیه دل چه سود گفتن وعظ ۞
نرود میخ اهنین در سنگ **بیت** بروزگار سلامت
شکستگان دریاب ۞ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ۞
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی ۞ بده وگرنه
ستمگر بزور بستاند **حکایت** لقمان حکیم را پر
سیدند ادب از که اموختی گفت از بی ادبان
که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند امد غیران

کردم بیت نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش ☙ اگر صد باب حکمت
پیش نادان ☙ بخوانی آیدش بازیچه در گوش
حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده
من طعام بخوردی و تا روز نماز کردی صاحب
دلی بشنید و گفت اگر نیم نان خوردی و بخفتی بسیار
ازین فاضلتر بودی بیت اندرون از طعام
خالی دار تا درو نور معرفت بینی ☙ تهی از حکمتی بعلت
آن ☙ که پری از طعام تا بینی حکایت چندانکه
مرا شیخ اجل شمس الدین جوزی رحمة الله علیه
بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت
کرد عنفوان شبابم غالب بود قبول نکردم و بهره
که نصیحت شیخم یاد آمدی این بیت گفتمی بیت

قاضی



لیس فی تاخیر خیر فان الخیر بتعجیله

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را ☙ محتسب گر
میخورد معذور دارد مست را ☙ تا شبی جمع قومی رسیدم
که در میان مطربی بود که ادای وارثت چنانکه خوای
بیت گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش
ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش ☙ گاهی انگشت
حریفان از و در گوش و گاهی بر لب که خاموش
بیت چون در آواز آمدان بربط سرای ☙ کدخدا را
گفتم از بهر خدای ☙ زیبقم در گوش کن تا نشنوم ☙ یا درم
بگشای تا بیرون روم ☙ فی الجمله پاس خاطر یاران را
موافقت نمودم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم
بیت مؤذن بانگ بی هنگام برداشت ☙
نمی داند که چند از شب گذشته ☙ درازی شب از مژ
کان من پرس ☙ که یکدم خواب در چشمم نگشته ☙

کن

بامدادان بحکم ضرورت دستاری از سر و دینار
از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنارش
گرفتم یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت
دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند یکی از آن میان
زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز که این ح
رکت مناسب حال خردمندان نیست که خرقه
مشایخ را چنین مطربی دادی که همه عمر درمی
بر کف ندیده و قراضه در دف **بیت**
مطربی دور ازین خجسته سرای * کس ندیدش دو بار یکجای *
راست چون بانگش از دهن برخاست * خلق را موی
بر بدن برخاست * مرغ ایوان ز هول او بپرید *
مغز ما برد و حلق خود بدرید * گفتم مصلحت آنست
که زبان تعرض کوتاه که مرا کرامت او ظاهر شد

گفت

صبر له فی هذا الامر خیر وسرمد

گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا منش هم
تقرب کنم بلی بعلت آنکه مرا شیخ اجل بارها
بترک سماع فرموده است قبول نکردم امشب
طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه ام
راه نمای کرد تا بدست این مغنی توبه کردم
که دیگر گرد سماع نگردم **بیت** آواز خوش
از کام و دهان و لب شیرین * گر نغمه کند ور نکند
دل بفریبد * در پرده عشاق و رهاوی و حجازست *
از حنجره مطرب مکروه نزیبد **حکایت** پیش یکی از
مشایخ گله (شکایت) کردم که فلان بفساد من گواهی
داده است گفت بصلاحش خجل کن **بیت**
تو نیکو روشنی تا بد سگال * بنقص تو گفتن نیابد مجال (باش)
چو آهنگ بربط بود مستقیم * کی از دست مطرب خورد گو (شمال)

سرعتك في هذا الامر سعادة

حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودیم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده‌ای که در میان ما بود نعره بر آورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حال بود گفت بلبلانرا شنودم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من خفته

بیت

دوش مرغی بصبح می نالید ○ عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش ○ یکی از دوستان مخلص را ○ مگر آواز من رسید بگوش ○ گفت باور نداشتم که ترا ○ بانگ مرغی چنین کند مدهوش ○ گفتم این شرط آدمیت نیست ○ مرغ تسبیح خوان و من خاموش



حکایت یکی را از ملوک مدت عمرش بسر آمده بود و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان اول کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سرش نهند و تفویض مملکت بدو کنند بامداد اول کسی که از در شهر در آمد درویشی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت وصیت ملک را بجای آوردند تاج شاهی بر سرش نهادند و تسلیم خزاین و قلاع بدو کردند مدتی ملک راند تا بعض از ارکان دولت و امرای حضرت گردن از مطاوعت او بپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بعض بلاد از قبضهٔ تصرف او بیرون رفت و برایشان قرار گرفت درویش ازین واقعه

لا تحمل بهم و اصبر فانه عاقبته خیر و سلامة

خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیم
که در درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در
جهان مرتبه دیدش گفت الحمد لله که گلت از
خار بر آمد و خارت از پای و بخت بلندت یاوری
کرد و اقبال رهبری تا بدین پایه رسیدی بیت ان مع العسر یسرا
شکوفه گاه شکفتست گاه خوشیده ؛ درخت گاه برهنست
گاه پوشیده ؛ ز کار بسته میندیش و ناامید مباش
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست ؛ گفت ای یار
عزیز تعزیتم کن که نه جای تهنیت آنکه تو دیدی
غم نان داشتم و امروز غم جهانی دارم بیت
اگر دنیا نباشد دردمندیم ؛ اگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین درون آشوب تر نیست ؛ که رنج خاطرست
ار هست ور نیست ؛ مطلب گر توانگری خواهی

جز قناعت



بجز قناعت که دولتیست هنی ؛ گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی ؛ کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی حکایت ابو هریره
رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی علیه السلام
آمدی نبی گفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد
حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحب
دلی بشنید و گفت بدین خوبی که آفتابست نشنیدم
که هیچ او را دوست گرفته باشند گفتند از برای آنکه
هر روزش میتوان دیدن مگر در زمستان که محجوبست
و محبوب بیت بدیدار مردم شدن عیب
نیست ؛ و لیکن نه چندانکه گویند بس ؛ اگر خویشتن را
ملامت کنی ؛ ملامت نباید شنیدن ز کس ؛
حکایت یکی را از بزرگان باد مخالف در شکم

بپیچید و طاقتی ضبط آن نداشت بی اختیار از و
جدا شد گفت ای دوستان درین چه کردم مرا
اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی بمن
برسید شما معذور دارید **بیت** شکم زندان باد است
ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد
اندر شکم بپیچد فرو هل که باد اندر شکم باریست بر دل

**حکایت** از صحبت یاران دمشقم ملالی بدید آمد
سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در
خندق طرابلوس با جهودانم بکار گل بستند
یکی از رؤسای حلب گذر کرد و بسابقهٔ معرفتی که
میان ما بود گفت ای فلان حال چیست گفتم

**بیت** همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت

که از خدای

[illegible]



سعادتك في سيرك الى ما توجهت

نبودم
بجز از خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که
چه حالم بود درین ساعت که در طویلهٔ نامردم بباید
ساخت بر حالت من رحمت آورد و بده دینار م از قید
فرنگ خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری
در عقد نکاح من آورد بکابین صد دینار مدتی برآ
مد دختری بدخوی ستیزه روی نافرمان بود که عیش
مرا منغص داشتی **بیت** زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار باری زبان دراز کرد و
میگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ
بده دینار خرید گفتم بلی بده دینارم خرید و بصد
دینار بدست تو گرفتار کرد **بیت**
شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی

[illegible]

شبانکه کارد در حلقش بمالید بگفتا گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقام سازم که فراغ عبادت به ازین دست دهد و دیگران به برکات صلاحیت شما مستفید گردند زاهد قبول نکرد وزرای دولت گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روزی بشهر درآیی اگر صفای خاطر عزیز را از صحبت اغیار کدورتی باشد همچنان اختیار باقیست عابد بشهر درآمد و سرای بوستان خاص ملک را بدو پرداختند مقام دل گشای روان آسای بیت گل سرخش چو عارض خوبان



سنبلش همچو زلف محبوبان ملک فی الحال کنیزک ماه روی پیش عابد فرستاد بیت ازین مه پارهٔ عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش دیگر نبندد وجود پارسایان را شکیبی و همچنان در عقبش غلام ماه روی بدیع الجمال لطیف الاعتدال فرستاد بیت دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی هلک الناس حوله عطشا و هو ساق یری و لا یسقی عابد طعمهٔ لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک منم امروز و تو دام فی الجمله دولت

مجموع

وقت بزوال امد **بیت** هرکه بست از فتنه پر و برید
وزبان اوران پاک نفس **شعر** چون بدنیای دون فرو ماند
بعسل دربماند پای مگس **حکایت** باری ملک بدیدن او
رغبت کرد عابد را دید از هیئات نخستین گردیده
وسرخ وسپید شده و فربه گشته و بر بالش دیبا
تکیه زده وغلام پری چهره بر بالای سرش ایستاده
ملک برسلامت حالش شادمانی کرد واز هر دری
سخن گفتند تا ملک گفت من این دو طایفه را دوست
میدارم علما و زهاد را وزیر صاحب عقل داشت گفت
ای ملک شرط دوستی انست که با هر دو طایفه نیکوی
کنی علما را زر بدهی تا چیزی بخوانند وزاهدانرا چیزی
ندهی تا زاهد بمانند **بیت** نه زاهد درم باید نه دینار
چو بستند زاهدی دیگر بدست ار **حکایت** پادشاهی را



مهمی پیش امد گفت اگر این کار بمراد من براید چندین
درم زاهدانرا دهم چون حاجت برامد وفای که
کرده بود لازم امد یکی از بندگان خاص راکیسه
درم داد تا بر زاهدان شهر نفقه کند غلام عاقل بود
همه روز بگردید وشب باز امد ودرمهارا بپش
ملک بنهاد وگفت زاهدانرا نیافتم گفت این چه
حکایتست انچه من دانم درین مملکت چهارصد زا
هد گفت ای خداوند جهان انکه زاهدست
نمی ستاند وانکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید
وگفت **بیت** زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر ازو یکی بدست ار **حکایت** مریدی پیررا
گفت چکنم کز خلایق برنج اندرم از بسیاری که
بزیارتم می ایند گفت انان که درویشانند

ایشان را وا بده و اگر توانگر اند از ایشان
چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند **بیت**
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع
برود تا در چین **حکایت** فقیهی پدر را گفت
هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی
کند بعلت آنکه نمی بینم ایشان را کرداری
موافق گفتار **بیت** ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند عالم آنکس بود که بد
نکند نه بگوید بخلق و خود نکند پدر گفت ای پسر
بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان گردانیدن و عالمانرا بضلالت منسوب
کردن و از فواید علم محروم ماندن همچو نابینا
که شبی در وحل افتاده بود و میگفت ای

مسلمانان

عالمی را که گفت باشد و بس / هر چه گوید نگیرد اندر کس



من توکل علی الله کفی اذهب الی ما قصدت

چراغ فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت
تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی و همچنان مجلس
واعظ چون کلبهٔ بزاز است اینجا تا نقدی ندهی بضاعتی
نستانی و اینجا تا ارادت نیاوری سعادت
نبری **بیت** گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار باطلست انکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار **حکایت** یکی بر سر راهی
مست خفته بود زاهدی بر وی بگذشت و در حال او
نظر کرد جوان سر برآورد و گفت **بیت** متاب
ای پارسا روی از گنهکار به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوان مردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن
**حکایت** طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بیرون
آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و ریش

و زمام اختیار از دست رفته او

بالغو مروا کراما

از بی طاقتی گله پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و این خرقه بروی حرام

بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ ... عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن ... که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست ... خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد ... رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب ... گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم ... بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم ... گاه و بیگاه در سفر بودم
تو بر بندگان مه روی ... با کنیزان یاسمن بوی

من فتاده



الصبر لک اجمل فی هذا الامر فان قلت فیه بخیر

من فتاده بدست شاگردان ... بسفر پای بند و سرگردان
قدم من بسعی پیشترست ... پس چرا عزت تو بیشترست
گفت من سر بر آستان دارم ... نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که گردن بدعوی افرازد ... خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده ... کس نیاید بجنگ افتاده

حکایت یکی از صاحب دلان زور آزمای را دید بهم برآمده و در خشم شده بپرسید که این حالت چیست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت دشنامی نمی آرد

بیت

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار ... عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن ... مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

حکایت یاد دارم که یکی از مدعیان

بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در
کتاب مجید از قطع رحم نهی میکند و بمودت
ذوی القربی فرموده و این چه گفتی منع است و منا
قض آنست گفتم غلط کردی که مناسب و موافق قرآنست
بدین دلیل که فرموده وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

**حکایت منظوم**

پیرمردی لطیف در بغداد
دخترش را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار

کرد است نخ

وایچ نو

منوای یعنی چینمک

خوی بد



لا تغیر ولا تبرح مکانک وانت بخیر من الله تعالی

خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا بوقت مرگ از دست

**حکایت** فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کس بمناکحت او رغبت نمی نمود

**بیت**

زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت باکوری عقد و نکاحش ببستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود که دیده نابینا باز بینا میکرد فقیه را گفتند که چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

**مصراع**

شوی زن زشت روی نابینا به

**حکایت** پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست بدانست و گفت ای ملک در دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر

ضریری نخ

در کشیده نخ

بجای او دیگر نخ

و بقیامت بهتر بیت اگر کشور خدای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست ٭ در آن حالت
که خواهند این و آن مرد ٭ نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی ٭ گدایی بهترست از
پادشاهی ٭ ظاهر درویشان جامهٔ ژنده است
و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و جسم
مرده بیت هر آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد ٭ اگر ز کوه فرو
غلطد آسیا سنگی ٭ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار
و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که
بدین صفتها موصوفست درویشست اگر چه در
قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوس

باز

تو بیت صح



لا تعتمد فیما ترید فانه فیه خیر جزیل

باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها بروز آورد
در خواب غفلت ٭ بخورد هر چه در میان آید ٭ گوید
او هر چه در زبان آید ٭ ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری ٭ پردهٔ هفت رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریا داری ٭ حکایت منظومه
دیدم گل تازه چند دسته ٭ بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم که بود گیاه ناچیز ٭ تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه گفت خاموش ٭ صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال رنگ و بویم ٭ آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم ٭ پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند ٭ لطفست امیدم از خداوند
او چارهٔ کار بنده داند ٭ که هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر ٭ آزاد کنند بندهٔ پیر

رندست اگر چه در عباست

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه و طاعتی ندارم

گلستان

ای بار خدای عالم آرای بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد

حکایت درویشی را شنودم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر بدین بیت میکرد

بیت
بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش که چه نشینی که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بصورت حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان را منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که بدرویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

بیت
هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشتن

حکایت



جدد نیتک فی تجرتک واقنع بقسمة الله تعالی

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیب حاذق بخدمت مصطفی فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر علیه سلام آمد و گفت که مرا برای معالجت فرستادند و کسی درین مدت بمن التفات نکرد بگوی تا خدمتی که بر بنده واجبست بجای آورم مصطفی علیه سلام فرمود که این طایفه را عادت است که تا اشتها غالب نشود طعام نخورند و هنوز اشتها باقی مانده باشد که دست از طعام باز دارند حکیم گفت موجب تن درستی اینست

بیت
سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی سفره دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید

یا ز ناخوردنش بجان آید * با دم حکمتش بود گفتار
خوردنش تن درستی آرد بار **حکایت** در سیرت
اردشیر بابکان آمده است که حکیمی عرب را
پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت
صد درم گفتند این قدر چه قوت دهد گفت این
قدر که برپای دارد هر چه برین زیادت کنی زیان
دارد **بیت** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست **حکایت**
دو درویش خراسانی متفق سیاحت بودند یکی
ضعیف بود که روزی یک بار افطار کردی و دیگری
قوی که روزی سه بار طعام خوردی قضا را بر در
شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه
کردند و در بخشت براوردند بعد از دو هفته معلوم

شد

هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا برمیدارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی



اذهب الی ما ترید و تشا

شد که بیگناهند در باز کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف
همچنان نشسته در عجب ماندند حکیمی گفت ازین یکی
بسیار خواره بوده است طاقت بینوائی نبرد و این
دیگر کم خواره بوده است بسلامت بماند **بیت**
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را * چو سختی پیشش آید
سهل گیرد * وگر تن پرورست اندر فراخی * چو تنگی
بیند از سختی بمیرد **حکایت** یکی پسر را نهی کرد از بسیار
خوردن گفت ای پدر گرسنگی مرد را بکشد پدر
گفت **بیت** نه چندان بخور کز دهانت برآید *
نه چندان که از ضعف جانت برآید **حکایت** رنجوری را
پرسیدند که دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ چیزی
نمیخواهد **بیت** معده چو پر گشت و درون درد خاست *
سود ندارد همه اسباب راست **حکایت**

بسیار که سیری بخورد بگذرد داد

قطعه
با آنکه در وجود طعام است حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری به تکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود و هر روز
مطالبه می نمود و سخنان ناخوش گفتی اصحاب از
طعنهٔ او خسته خاطر بودند صاحب دلی بشنید و
گفت نفس را طعام وعده دادن به که بقال را
درم **بیت** ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان **حکایت**
درویشی را ضرورتی پیش آمد یکی گفت فلان
کس نعمتی بی قیاس دارد اگر حاجت بنزد او
ببری روا شود گفت من او را ندانم گفت منت
رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن کس برد
درویش یکی را دید لب فرو هشته و ابرو
درهم کشیده و تند نشسته باز گردید یکی گفت



القناعة کنز لا یفنی والصبر سعادة الدنیا

چرا باز گشتی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم
**بیت** مبر حاجت بنزد ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی اگر گویی غم دل با
کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی
**حکایت** حاتم طای را گفتند که از خود بزرگ
همت در جهان دیدی گفت بلی روزی چهل
شتر قربان کرده بودم و امیران عرب را
حاضر کرده بودم و بگوشهٔ صحرای برده بودم
خارکنی را دیدم که پشتهٔ خاری فراهم آورده
گفتمش چرا بمهمان حاتم نروی که خلقی بر سماط او
گرد آمده اند گفت **بیت** هر که نان از
عمل خویش خورد منت حاتم طای نبرد
من او را بهمت و جوانمردی به از خود دیدم

**حکایت** موسی علیه سلام درویشی را دید
از برهنگی در ریگ نشسته بود واز فاقه بجان
امده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا
دستگاهی دهد دعا کرد و رفت چون از مناجات
باز گشت خلق را دید جمع امده پرسید چه حالتست
گفتند این درویش خمر خورده است و کسی را
کشته اکنون بقصاص میبرند **بیت**
عاجز باشد که دست قدرت یابد ٭ بر خیزد و دست
عاشقان بر تابد ٭ موسی بر حکمت جهان افرین
اقرار کرد و گفت **بیت** سفله چو جاه امد و
سیم و زرش ٭ سیلی خواهد بحقیقت سرش ٭
ان نشنیدی که فلاطون چه گفت ٭ مور همان به
که نباشد پرش ٭ انکس که توانگرت نمیگرداند ٭

او مصلحت





او مصلحت تو از تو بهتر داند **حکایت** اعرابی حکایت
میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم واز
زاد معنی چیزی با من نبود روی بر خاک و
دل بر هلاک نهادم ناگاه کیسهٔ پر مروارید
یافتم هرگز ذوق ان فراموش نکنم که پنداشتم
که گندم بریانست و باز ان نومیدی که معلوم
شد که مرواریدست **بیت** در بیابان خشک
ریگ روان ٭ تشنه را در دهان چه در چه صدف ٭
مرد بی توشه بر نگیرد گام ٭ بر کمر بند او چه زر چه خزف ٭
در بیابان فقیر سوخته را ٭ شلغم پخته به ز
نقرهٔ خام **حکایت** هرگز از دور زمان ننا
لیده واز گردش ایام رو ترنجیده مگر وقتی که در
بیابانها پایم برهنه بود استطاعت پای پوشی

بودم

نداشتم بجامع کوفه درآمدم یکی را دیدم که پای
نداشت شکر حق بجای آوردم و گفتم **بیت**
مرغ بریان بچشم مردم سیر ✤ کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه قدرت نیست ✤ شلغم پخته مرغ بریانست
**حکایت** گدای هول را حکایت کنند که نعمت
بی قیاس اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش
که شنیدم مال بسیار داری بهری از آن مارا دستگیری
کن که مهمی هست گفت ای خداوند روی زمین لایق
قدر بزرگان نیست دست همت بمال چو منی گدای دراز
کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست
که بکافر میدهم **بیت** گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده میشویم چه باکست ✤ شنودم که سر از امر ملک
بتافت ملک درخشم شد و بفرمود تا مضمون خطاب

از وی



ان صبرتم فهو خیر للصابرین

از وی کشیدند **بیت** بلطافت چو بر نیاید کار ✤
سر به بی حرمتی کشد ناچار ✤ هرکه بر خویشتن نبخشاید ✤
گر نبخشد کسی بر او شاید **باب سوم در فضیلت قناعت**
بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده خدمتکار شبی مرا بحجره خود برد
و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که
فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعتم بهند
ستان واین قباله فلان زمینست و فلان
چیز را فلان کس ضمانست گاه گفتی نه که خاطر اسکندریه
دارم که جای خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب
مشوشست ای سعدی سفری دیگر در پیش دارم اگر
کرده شود بقیت عمر بگوشه بنشینم گفتم آن کدام
سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بچین بردم و از آنجا

که سنگ چینی بروم برم و دیبای رومی بچین و
آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس چندان ازین
مالیخولیا گفت که دیگر طاقت شنودن نماند گفت ای
سعدی تو نیز چیزی بگوی از آنها که دیده یا شنیده
گفتم    آن شنیدستی که وقتی تاجری
در بیابان بیفتاد از ستور    گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور    حکایت    مال داری را
حکایت کنند که ببخل در جهان مشهور بود چنانک
حاتم طای بکرم که نانی بجانی از دست ندادی
و گربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب
کهف را استخوانی نینداختی خانهٔ او راکس ندیدی
سرگشاده و سفرهٔ او در گشاده    بیت
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی    مرغ از پس نان خوردن او ریزه



علم گنج است او انیست پایان جهل درد است اصلا نیست درمان

اصبر تجد الراحة والسرور والکرامة

شنیدم که در دریا راه مصر گرفته بود و خیال فر
عونی در سر داشت که ناگاه باد مخالف بر کشتی
چنانک گفته اند    بیت    با طبع ملولت چه کند
دل که نسازد    شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
دست تضرع بر آورد و فریاد بی فایده کردن
گرفت    بیت    دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل    از زر و سیم
راحتی برسان    خویشتن هم تمتعی برگیر    وانگه
این خانه کز تو خواهد ماند    خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
حکایت    آورده اند که توانگری در مصر وفات
یافت اقارب درویش داشت از میراث
او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او پاره کردند
و نو بریدند هم در آن روزها از ایشان یکی را دیدم

بر بادپای سوار

بر بادپای سوار و غلام در پی دوان **بیت**

وه که گر مرده باز گردیدی * بمیان قبیل و پیوند *

رد میراث سختتر بودی * وارثان را ز مرگ خویشاوند *

و بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم

و گفتم **بیت** بخور ای نیک سیرت سره مرد *

کان نگونبخت گرد کرد و نخورد **حکایت** شنیدم که

صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد با ماهی

بر نیامد دام از دستش در بود و برفت **بیت**

دام هر بار ماهی آوردی * ماهی این بار رفت و دام ببرد *

دیگر صیادان دریغ آوردند که چنین صیدی در دامت افتاد

و نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادران

چه توان کرد مرا روزی نبود و او را باقی مانده

بود صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی

بی اجل



استحزمن امر توجهت بالصلوة

بی اجل در خشک نمیرد * **حکایت** دست و پا بریده

هزارپای را بکشت صاحبدلی بر وی بگذشت گفت

سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجل فرا رسید

از بی دست و پای نتوانست گریخت **بیت**

چو آید ز پی دشمن جان ستان * ببندد اجل پای مرد دوان

در آن دم که دشمن بیاپی رسید * کمان کیانی نشاید کشید *

**حکایت** ابلهی را دیدم که خلعت ثمین بر دوش

و اسب تازی در زیر ران و قصب مصری بر سر

کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی گفتم خطی زشت

باب زر نوشته که گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار

خلعت دیبا **بیت** بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان

بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش * بگرد در همه اسباب

ملک هستی او * که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش *

حکایت دزدی گدایی را گفت هیچ شرم نمیداری
دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز کردن
گفت بیت دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را
حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از
سختی بجان رسیده مشورت پیش پدر برد و اجا
زت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامنی
کامی بدست آورم بیت فضل و هنر ضایعست
تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت
ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت
در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت
نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست بیت
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بی فایدست



اسرع فی سیرک تجد السرور

وسمه بر ابروی کور پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست
اول یکی نزهت خاطران و دوم فسحت ناظران
و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان
و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال
و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانکه سالکان طریقت گفته اند بیت
تا بدکان و خانه درگروی هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن دم که از جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر بسیارست اما مسلم پنج
طایفه راست اول بازرگانی که با وجود نعمت
و مکنت غلامان و کنیزکان دلاویز و شاگردان
چابک دارد هر روز بشهری و هر دم بمقامی از نعمت
دنیا متمتع بیت منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت وانرا که
بر مراد جهان نیست دسترس در زاد بوم
خویش غریبست و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق
شیرین و فصاحت و بلاغت هر جا که رود بخدمت
او اقدام نمایند و اکرام کنند بیت
وجود مردم دانا مثال زر طلیست ∴ که هر کجا برود
قدر و قیمتش دانند ∴ بزرگزاده نادان بشهر وا ماند ∴
که در دیار غریبش بهیچ نستانند ∴ سوم خوب رویی که
درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزر
گان گفته اند که جمال خوش مرهم دلهای خسته
است و کلید درهای بسته بیت شاهد آنجا که
رود حرمت و عزت بیند ∴ ور برانند بقهرش پدر و مادر
خویش ∴ پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم ∴

گفتم



من صبر وصل المراد وظفر بالعدل

گفتم این مرتبه از قدر تو میبینم بیش گفت خاموش
که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چهارم خوش آوازی که بحنجره داوودی آب
از جریان و مرغ از طیران باز دارد و ارباب
معنی بمنادمت او رغبت نمایند بیت
چه خوش باشد آهنگ نرم و حزین ∴ بگوش حریفان
مست صبوح ∴ به از روی نیکوست آواز خوش ∴
که این حظ نغمت وان قوت روح ∴ پنجم کمینه
پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب
روی خویش از بهر نان نریزد که بزرگان گفته اند بیت
گر بغریبی رود از شهر خویش ∴ سختی و محنت نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت ∴ گرسنه خسبد ملک نیمروز
و چنین خصلتها که کردم موجب جمعیت خاطرست

و انکه ازین جمله بی خبرست بخیال باطل در جهان برود
و دیگر کسش نام و نشان نشنوند بیت
هر انکه گردش گیتی بکین او برخاست ۞ بغیر مصلحتش
ره بری کند ایام ۞ کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش دانه و دام ۞ پسر گفت قول حکمارا
چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست
باسباب حصول ان تعلق شرطست و بلا گرچه مقدر
است از درهای دخول ان احتراز واجب
بیت رزق اگرچه بی گمان برسد ۞ ۞
شرط عقلست جستن از درها ۞ ور چه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها ۞ و دیگر درین صورت که منم
با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه افکنم مصلحت
انست که سفر کنم کزین بیش طاقت بی نوایی ندارم

تا بجوی

چون مرد



افضل الامر الذی فعلت لا تحمل همّه فانه میسر

بیت چون مرد ز جای و مقام خویش ۞
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست ۞ شب هر توانگری
بسرایی همی روند ۞ درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست ۞
این بگفت و پدر را وداع کرد و روان شد تا برسید
کنار آبی که از صلابت سنگ بر سنگ همی زد بیت
سهمگین آبی که مرغابی درو ساکن نبود ۞ کمترین موج
آسیا سنگ از کنارش در ربود ۞ گروهی مردم دید هر یکی بقراضه
نشسته و رخت سفر بسته چون را دست عطا
بسته بود زبان ثنا برگشاد چندانکه زاری کرد یاری
نکردند ملاح بی مروت از و بخنده برگردید و گفت
بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ۞
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار ۞ جوان را دل
ازین طعنه بهم برامد و خواست که انتقام کشد

کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه
که در تن منست قناعت کنی بستانم ملاح را از
طمع کشتی باز گردانید **بیت** بدوزد شره دیدهٔ هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانک ریش و گریبان
درویش بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی
محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی
کند همچنان درشتی دید اهل کشتی بیچاره بماندند و زا
ری کردند و در کشتی در آوردند **بیت**
چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموی کشی
بعذر خواهی در قدمش افتادند و بوسهٔ چند بر سر و چشمش
دادند و روان شدند تا برسیدند به ستونی که
از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت

کشتی را

الفرج قریب لا تعجل ولا تندم

کشتی را خلل است یکی ازینان که زورآورتر است
بر بالای این ستون برآید تا کشتی را مرمت کنیم جوان
بغرور دلاوری که در سر داشت بر بالای ستون برآ
مد و از خصم دل آزرده نیندیشید که حکما گفته‌اند
هر کرا رنجی بدل رسانیدی از پاداش آن ایمن مباش
که اگر صد راحت برسانی پیکان از جراحت بدر آید
و آزار در دل بماند **بیت** مشو ایمن چو تنگ دل کردی
چو ز دستت دلی بتنگ آید سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید ملاح زمام کشتی از دست
جوان درکشید و بر بالای ستون متحیر بماند و کشتی
رفت جوان بر بالای ستون روز سوم خوابش در
ربود و در آب انداخت بعد از شبان روز دیگر بر
کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان

خوردن گرفت تا قوت یافت سر در بیابان نهاد
و می رفت تشنه و گرسنه تا برسید بر سر چاه قومی را
دید گرد آمده و شربت آب به پشیزی میخوردند جوان را
پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود بر و رحمت
نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی
چند را فرو کوفت و مجروح گردانید مردمان غلبه
کردند و بزدند و برنجانیدند بیت پشه چو پر شد بزنند
پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را
چو بود اتفاق شیر ژیانرا بدرانند پوست بحکم
ضرورت در پی کاروان افتاد خسته و مجروح تا
بمقامی رسیدند شبانگه که از دزدان بر خطر بودند
کاروانیان را لرزه بر اندام اوفتاد و دل بر هلاک
نهادند جوان گفت اندیشه مدارید که من تنها ده

کس را

شاور اخوانك ولا تخف

کس را دریغم و دیگر جوانان یاری کنند مردم کاروانرا
بلاف او دل قوی شد شادمانی کردند و بزاد آبش
دستگیری کردند جوانرا اشتها غالب بود لقمه چند
تناول کرد تا دیو معدهش بیارامید خوابش در ربود
پیری جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران
من از بدرقه شمای ترسم چنانکه حکایت کنند که
عزیزی را درمی چند گرد آمده بود و از تشویش
خوابش نبردی یکی را از دوستان پیش خود برد
تا وحشت تنهای نباشد شبی چند در صحبت او بود
چندانکه بر درمهایش وقوف یافت برداشت
و سفر کرد بامدادان عزیز را بدیدند گریان و عریان
پرسیدند چه حالتست مگر آن درمهای ترا دزد برد
گفت لا والله که بدرقه برد بیت

هرگز ایمن ز مار ننشینم    چو بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است    که نماید بچشم مردم دوست
چه دانید که این هم از جمله دزدان باشد که میان ما
بعیاری درآمده باشد تا شبی فرصت یابد
مصلحت آن بینم که او را خفته بگذاریم و برانیم جوا
نانرا سخن پیر استوار آمد و او را خفته بگذاشتند
و برفتند جوان آنگه خبر یافت که آفتاب بر سرش
تافت سر برآورد کاروان را دید رفته بیچاره بماند
بسی بگردید و راه بجایی نبرد تشنه و بی نوا روی بر
خاک نهاد و میگفت **بیت** درشتی کند بر غریبان
کسی ❊ که نابوده باشد بغربت بسی ❊ او درین سخن بود که
پادشاه زاده در شکارگاه از لشکر دور افتاده بود بر
بالای سرش ایستاده این سخن بشنید در حال او نظر
کرد



من رضی من الله القلیل من الرزق رضی منه بالقلیل من العمل

کرد صورت حالش پاکیزه دید گفت از کجای و بدین
جا چگونه افتادی آنچه بر سر او گذشته بود باز گفت
ملکزاده را بر و رحم آمد خلعت و نعمت دادش و
معتمدی با وی روان کرد تا بشهر خویش باز آمد
پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش
شکر گفت و از آنچه بر سر او گذشته بود باز گفت
پدر گفت ای پسر نگفتمت بهنگام رفتن که تهی دستان
را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته
**بیت** چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور ❊
جوی زر بهتر از پنجاه من زور ❊ پسر گفت ای پدر هر آینه
تا رنج نبری گنج نیابی و تا جان در خطر ننهی بر
دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی
خرمن برنداری باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل

اوردم و بز خشم نشستی که خوردم چه مایه عسل
اوردم **بیت** گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد پدر گفت ای پسر ترا
این بار فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا
گلت از خار و خار از پای بیرون شد
صاحب دولتی بسر وقت تو رسید و بر تو
بخشید و این نادر افتد زنهار بدین طمع دیگر
باره هلوع نشوی **بیت** صیاد نه هر بار شغالی
گیرد افتد که یکی بار پلنگش بدرد **حکایت** یکی از
ملوک خراسان نگین گران مایه در انگشتری داشت
بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بیرون رفت فرمود
تا انگشتری را بر گنبدی نصب کردند تا هر که تیر
از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد

اتفاقا

لاترتع مکانا تنال الخیر وانت مستریحه

اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند
جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباط ایستاده
بود و از هر طرف تیری انداخت ناگاه باد تیر
آن کودک را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید
خلعت و نعمت یافت و انگشتر باو ارزانی دا
شتند پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی
گفت تا رونق اولین بر جا باشد **بیت**
گه بود کز حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان بغلط بر هدف زند تیری
**حکایت** جوانی خردمند چندانکه در محفل دا
نشمندان نشستی زبان از سخن گفتن ببستی باری
پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا
نگوی گفت از آنچه ندانم بپرسند عاجز بمانم
ترسم که بپرسند ... شرمساری برم

**بیت** ان شنیدی که صوفی میکوفت
زیر نعلین خویش میخ چند آستین اش کروفت سرهنکی
که بیا نعل بر ستورم بند **حکایت** یکی از حکما شنودم
که میکفت هرکز نشنودم که کسی در جهان بجهل
خود اقرار کرده باشد مکر انکه چون دیکری در
سخن باشد هنوز تمام نکرده او اغاز کند اقرار
کرده باشد **بیت** سخن انکه کند حکیم اغاز
که نبیند زوی سخن را ساز سخن را سرست ای خردمند وبن
میاور سخن درمیان سخن **حکایت** در عقد وبیع
سرای معامله میکردم جهودی کوفت من از کدخدا
یان این محله ام صفای این خانه از من پرس
جائیکه من دانم کس نداند وهیچ عیب ندارد
کفتم بخدای عز و جل که این خانه نخرم بسبب انکه

تو همای



تصدق بشیء فیما عرفت واذهب انت فی امان الله تعالی وحفظه

تو همسایه **بیت** خانه را که چون تو همسایت
ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرک تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا
پیش امیر دزدان رفت وثنای بکفت فرمود
تا جامه اش را بیرون کشند بیرون کردند مسکین
برهنه بماند زمین تا یخ کروفته بود عاجز شد
وسک ها در دنبال او افتادند خواست تا سنک بر
دارد یخ کروفته بود کوفت سبحان الله چه حرام زاد
کانند که سک ها کشاده اند وسنک ها را بسته
امیر دزدان بشنید وکوفت از من چیزی بخواه وبخندید
کفت ان میخواهم که جامه ام بدهی کرم باشد
دست شما بسلامت خلاص شدن **بیت**
امیدوار بود ادمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدانرا برو رحمت امد جامه و پوستین و
درم چند نیز دادش و عذر خواست **حکایت**
یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که
مستمعان ازو نفرت کردندی صاحب مسجد امیری عادل
بود نیک سیرت نخواست که دل ازرده شود گفت
ای درویش مراین مسجد را موذنان قدیم اند هر یکی را
پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار بدهم تا بجای
دیگر روی برین قول اتفاق کرد و برفت پس از مدتی
در رهگذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من
حیف کردی که بده دینارم ازان بقعه آواره کردی
انجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که بجای دیگر
روم نمی ستانم گفت زنهار نستانی که بپنجاه
دینار راضی می شوند **بیت** تیشه کس نخراشد ز سنگ خارا گل

چنانک



جدّد ذهابك واصبر تنال قصدك

چنانک بانگ درشت تو میخراشد دل **حکایت**
ناخوش اوازی ببانگ بلند قران میخواند صاحب
دلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفتا
هیچ گفت پس چرا خود را زحمت میدهی گفت از بهر
خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان **بیت**
گر تو قران بدین نمط خوانی * ببری رونق مسلمانی

**باب پنجم در عشق و جوانی**

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب
جمال دارد که هر یک بحسن بدیع جهانند با یکی محبت
ندارد چنانک با ایاز که در وی حسنی نیست گفت
هرچه در دل فرو اید در دیده نکو نماید **بیت**
هرکه سلطان مرید او باشد * گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد * کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت کویند خواجه را بندهٔ نادر الحسن بود که
بر سبیل مودّت و دیانت با وی نظری داشت
تا یکی از صاحب دلان کفت دریغ این بنده با چنین
شمایل که دارد اکر زبان دراز نبودی کفت ای برادر
چون اقرار دوستی در میان آمد توقّع خدمت مدار
که چون عاشقی و معشوقی پیدا شد مالکی و مملوکی
برخاست بیت خواجه با بندهٔ پری رخسار
چون درآمد بیازی و خنده * چه عجب کر خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده حکایت پارسایی را شنیدم
که بمحبت شخصی کرفتار شده و رازش از پرده برملا
افتاده نه طاقت صبر و نه یارای کفتار چندانک
ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک او نکفتی
بیت کوته نکنم ز دامنت دست *

ور خود



اذهب الی ما نویت ولا تحملها هماً

ور خود بزنی بتیغ و تیرم * بعد از تو ملا ملجایی نیست *
هم در تو کریزم ار کریزم * باری ملامتش کردم و کفتم
عقل نفیست را چه شد که بر نفس خسیس غالب آمد
کفت بیت هر کجا سلطان عشق آمد نماند *
قوّت بازوی تقوی را محل * پاک دامن چون زید بیچارهٔ
کو فتاده تا کریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست
رفته بود و ترک جان کفته و نظر او در جای
خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمهٔ که بکام آید
یا مرغی که بدام آید بیت چو در چشم مردم نیاید زرت *
زر و خاک یکسان نماید برت * یارانش کفتند این
خیال محال بکذار که خلقی درین هوس کرفتارند
و اسیر و پای در زنجیر نهاده کفت بیت
دوستان کو نصیحتم مکنید * که مرا دیده بر ارادت اوست *

دمل

جنک جویان بزور پنجه و کوشت ٭ دشمنانرا کشند خوبان دوست
شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از جانان
برکرفتن **بیت** تو که در بند خویشتن باشی ٭
عشق بازی دروغ زن باشی ٭ کر نشاید بدوست ره بردن ٭
شرط یاریست در طلب مردن ٭ متعلقانش را که نظر
در حال او بود و شفقت بروزکار او پندش دادند
قبول نکرد بندش نهادند سودی نداشت **بیت**
دردا که طبیب صبر می فرماید ٭ وین نفس حریص را شکر میخواهد ٭
سران پادشاه زاده را که ممدوح نظر او بود خبر
کردند که جوانی بر سر این میدان ملازمت می
نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنان لطیف
میکوید عجب که دل آشفته است و شوری در سر
دارد پسر دانست که دل اوبخستهٔ اوست مرکب

بطاز



السلامة في الصبر والندامة في العجالة

بجانب او راند جوان بدانست که بنزدیک او می اید
بکریست و کفت **بیت** آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ٭
مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش ٭ چندانک ملاطفت
کرد پرسیدش که از کجایی و چه نام داری چنان
در بحر مودت مستغرق بود که مجال دم زدن
نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ٭
چو آشفتی ازان حرفی ندانی ٭ کفتا سخن با من چرا
نکنی که هم از حلقهٔ درویشانم بلک حلقه بکوش
ایشان درویش سر براورد و کفت **بیت**
عجبست با وجودت که وجود من نماید ٭ تو بکفتن اندر
آیی و مرا سخن نماند ٭ این بکفت و نعرهٔ زد و جان
بحق تسلیم کرد **حکایت** شبی یاد دارم که یار عزیزم
از درم درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم

بآستین کشته شد بنشست و گفت که مرا در حال بدید
و چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدین معنی که گمان
بردم آفتاب برآمده است و نیز ظریفان گفته اند
بیت کوکرانی به پیش شمع آید شد خوش اندر
میان جمع بکش شد ور شکر خنده ایست شیرین لب د
آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یاد دارم که در
ایام طفولیت با دوستی چون دو مغز با دام در
پوستی محبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر افتادش
بس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت
قاصدی نفرستادی گفتم دریغ ام آمد که
دیده قاصد بر جمال تو افتد بیت
یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده شد که مرا توبه
بشمشیر نخواهد بودن شد لکم آید که کسی در تو نظیر کند

باز گویم



توکل علی الله تعالی لا تخف

باز گویم که کسی سیر نخواهد دیدن حکایت در عنفوان
جوانی چنانک افتد و دانی با شاهدی سری داشتم
بحکم آنکه حلقی نیکو داشت و محبت اتفاقا بخلاف
طبع از وی حرکتی دیدم که ناپسندم آمد دامن در
کشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت
برو هر چه می بایدت پیش گیر شد سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم که می رفت و میگفت شد شب پره گر وصل
آفتاب نخواهد شد رونق بازار آفتاب نکاهد شد این بگفت
و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد بیت
باز آی ام ابکش که بپیش مردن شد خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
پس از مدتی باز آمد حلق داودی متغیر شده و
جمال یوسفی بزیان رفته و بر سیب زنخدانش چون
به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع

که درکنار رستی گیرم کناره گرفتم و گفتم بیت
تازه بهار ورقت زرد شد دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلب کار تست ناز بدان کن که خریدار تست
بیت سؤال کردم گفتم جمال رویت را
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده بخنده گفت ندانم چه بود
رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده بیت
گرچه گیتی و زنگی موی بناگوش این دولت ایام نیکویی
برآید گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که براید بیت ام دانکه که خو
شیر تست مردم آزار و تند خوی بود چون بریش
آمد و بلعنت شد مردم امیز مهر جوی بود حکایت
طوطی را با زاغ در قفس کردند طوطی گفت که این

چه طلعت



ارجع الی الله تعالی وتب عن الامر الذی قصدت

چه طلعت مکروه و منظر ملعون و شمایل ناموزونست
که ایت یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین بیت
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت برو
مسا باشد بد اختری چو تو در صحبت تو کلی بایستی ولی چنین که تویی
در جهان کجا باشد عجب تر آنکه غراب نیز از مجاورت
طوطی بجان امده بود و میگفت این چه بخت نگونست
و طالع دون و ایام بو قلمون لایق من آنست که بدیوار
باغی با زاغان خرامان می رفتمی بیت
پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویله رندان
تا چه گنه کردم که روزگارم در سلک چنین ابلهی خره
رایی بچنین بند مبتلا کردانید بیت
کس نیاید بپای دیواری که برو صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را
از صحبت نادان نفرتست ونادان را از دانا وحشت
بیت زاهدی در سماع رندان بود ٭ زان میان
گفت شاهدی بلخی ٭ گر ملولی ز ما ترش منشین ٭
که تو هم در میان ما تلخی حکایت رفیقی داشتم که
سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و حقوق
صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من
روا داشت و از دوستی سپری شد و با این همه دل
دلبستگی بود از هر طرف بحکم شنودم که
روزی در مجلسی دو بیت از سخنان من میگفت بیت
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی ٭ چو آستین
کریمان بدست درویشان ٭ طایفهٔ دوستان بر لطف
این سخن بلکه بر حسن سیرت خود گواهی دادند و

همدران



فوض امرك الى الله تعالى واذهب الى حاجتك فانها مقضية

همدران میان مبالغت نمود و بر فوت من از صحبت
قدیم تأسف خورده و بخطای خویش معترف شده
معلوم کردم که از طرف او هم رغبت هست این دو بیت
فرستادم و صلح کردم بیت نه ما را در جهان
عهد و وفا بود ٭ جفا کردی و بدعهدی نمودی ٭ بیکبار از
جهان دل در تو بستم ٭ ندانستم که برگردی بزودی ٭
کنونت گر سر صلحست باز آی ٭ کزان محبوبتر باشی که بودی
حکایت یکی را زن جوانی صاحب جمال وفات یافت زن
مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن
بماند مرد از محاورت او بجان برنجید و از جوار او چاره
ندیدی طایفهٔ دوستان بپرسیدنش آمدند یکی گفتا
چگونهٔ در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن چنان
نیست که دیدن مادر زن فرتوت بیت

کل تاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن بهتر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت سالی محمد خوارزمشاه با ختای برای
مصلحتی صلح کرده بود رفتم جامع کاشغر درآمدم پسری در غایت
خوبی را دیدم چنانک در امثال او گفته اند بیت
غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم ۞ که کید و سحر بضحاک و سامری
آموخت ۞ معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ۞
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت ۞ من آدمی بچنین
حسن و خلق و خوی و روش ۞ ندیده ام مگر این شیوه از پری
آموخت ۞ مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت
و میخواند ضرب زید عمرا و انت المتعدی گفتم ای پسر
خوارزم شاه با ختای صلح کردند و تو را همچنان جنگ است

وزید



کل امر لیس فیه رضا الله تعالی خاتمته

وزید با قیمت بخندید و گفت از کجایی گفتم از شیراز
گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم بیت
طبع تو تا هوس نحو کرد ۞ صورت عقل از دل ما محو کرد ۞
ای دل عشاق بدام تو صید ۞ ما بتو مشغول تو با عمرو زید ۞
بامدادان که عزم سفر کردم کسی از کاروانیان گفته که
فلان سعدیست دوان آمد و وداع و تلطف کرد و تاسف
خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدیم تا خدمت کمر بستی
گفتا چه شود اگر چند روزی درین بقعه بیاسایی تا بخدمت
مفید باشیم گفتم نتوانم بحکم آنکه بیت
بزرگی دیدم اندر کوهساری ۞ قناعت کرده از دنیا بغاری ۞
چرا گفتم بشهر اندر نباشی ۞ که باری بندی از دل خود برگشایی ۞
بگفت آنجا پری رویان نغزند ۞ چو گل بسیار شد پیلان بلغزند ۞
این بگفتم و سر و چشمش ببوسیدم و روان شدم

حکایت یکی از خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه
ما بود یکی از روسای عرب او را هزار دینار بخشید
تا نفقهٔ فرزندان کند ناگاه دزدان بنی خفاجه بر کار
وان زدند و مال و قماش پاک بردند بازرگانان
گریه و زاری کردند و فریاد بی فایده خواندند بیت
گر تضرع کنی وگر فریاد ؛ دزد زر باز پس نخواهد داد ؛
مگر آن درویش که برقرار خود مانده بود و تغیر نیا
فت گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرده گفت
بلی ولیکن مرا با آن الفتی چندان نبود که در وقت
مفارقت خسته دل باشم بیت نباید بستن اندر
چیزی کس دل ؛ که دل برداشتن کاریست مشکل ؛
گفتم موافق حال منست اینچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی
با جوانی اتفاق مخالطت افتاده که سرمایهٔ عمر و حاصل

او بود



اترك هذا الامر فهو خير لك

او بود ناگاه پای وجودش در گل اجل فرو رفت
روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله در
فراق میگفتم بیت کاش آنروز که در پای تو شد
خار اجل ؛ دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر ؛
تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم ؛ این منم بر سر خاک
تو که خاکم بر سر ؛ بعد از مفارقت او عزم کردم
و نیت جزم که بقیت عمر در نوردم و گرد مجالست
نگردم بیت اگه قرارش نگرفتی و خواب ؛
تا گل و نسرین نفشاندی درخت ؛ گردش گیتی گل رویش
بریخت ؛ خاربنان بر سر خاکش برست حکایت
یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون پیش
او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نها
ده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود

تا طلب کردند ملامت کرد که در شرف انسان چه
خلل دیدی که خوی با حیوان گرفتی و ترک عشرت
آدمی بگفتی مجنون بنالید و گفت بیت
کاش آنان که عیب ما جویند رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدندی
بفرمود تا طلب کردند و در احیای عرب بگردیدند
بدست آوردند و در پیش ملک در صحن سرای
بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد سیاهی دید
ضعیف اندام و در نظرش حقیر آمد بحکم آنک
کمترین خدام حرم او بجمال از و بیشتر بودند
مجنون بفراست دریافت گفت ای ملک از دریچه
چشم مجنون در جمال لیلی نگر تا سر مجاهده او را
بر تو مشاهده نماید بیت ترا بر درد من رحمت نیاید

رفیق



اذا توجهت الی الله بالصدق فالله خیر حافظا

رفیق من یکی همدرد باید بیت تن درستان را نباشد
درد ریش جز بهمدرد نگویم درد خویش تا ترا حالی
نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش حکایت
قاضی همدان را با نعلبند پسری سرخوشی بود و نعل دلش
در آتش او بود روزگاری در طلبش پویان و مترصد
جویان و بر حسب واقعه گویان بیت
در چشمم من آمد آن سهی سرو بلند بربود و مرا ز دست
و در پای افکند این دیده شوخ میکشد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند شنیدم که در گذری
پیش قاضی آمد و برخی ازین معامله بگوشش رسیده
بود دشنام داد و سقط گفت و سنگ برداشت و از بی
حرمتی هیچ فرو نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای
معتبر که با او هم عنان و هم صحبت بود بیت

ان شاهدی و خشم گرفتن پنهانش ٭ و آن عقده بر ابرو
ی ترش و شیرینش ٭ همانا که از وقاحت او بوی حما
یت می آید پادشاهان سخن بصلابت گویند
باشد که در نهان صلح جویند ٭ بیت ٭ انگور نو آور
ده ترش طعم بود ٭ روز دو بکن صبر که شیرین گردد ٭
این بگفت و بمسند قضا باز امد تنی چند که از عدول
ملازم او بودند زمین خدمت ببوسیدند که با
جازت سخنی چند خواهیم گفت اگرچه ترک ادبست
که بزرگان گفته اند ٭ بیت ٭ نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ٭ اما بحکم سوابق انعام
خداوند که ملازم این روزگار بندگانست مصلحت
که ببینند اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب انست که دیگر پیرامن این طمع نگردی

دو روز



لا تحف فان الله معک فی هذا الامر

وفرشش دیبا و لعب در نوردی که منصب قضا پایگا
گاه بلندست و منع تا بگناه تشنیع ملوث نگردی
و حریف اینست که دیدی و سخن انکه شنیدی
بیت ٭ یکی کرده بی ابرویی بسی ٭
چه غم دارد از ابروی کسی ٭ بسا نام نیکوی پنجاه سال
که نام زشتش کند پایمال ٭ قاضی را نصیحت یاران یک
پسند امد و بر حسن رای ایشان افرین کرد و گفت
نظر عزیزان در حق من عین صوابست و مسئله بی جواب
بیت ٭ ملامت کن مرا چند انکه خواهی ٭ ٭
که نتوان شستن از زنگی سیاهی ٭ از یاد تو غافل نتوان
کرد بهیچ ام ٭ سر کوفته مارم نتوانم که نه پیچ ام ٭
این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت
بی کران بر یخت و گفت هر کرا زر در ترازوست

یاران و صلحا

زور در بازو دست وانکه بر دنیا دست رس ندارد
در همه دنیا کس ندارد بیت هر که زر دید سر
فرود آورد ش که ترازوی آهنین تابشد ش فی الجمله شبی
بخلوت میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر
گشت قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بغل
از تنعم شب نخفتی و بترنم گفتی بیت امشب مگر
بوقت نمیخواند این خروس ش عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود ش بر داشتن بگفتن
بیهوده خروس ش قاضی درین حالت بود که یکی از
متعلقان در آمد که چه نشینی که حسودان بر تو دقی کر
فته بلکه حقی گفته اند خیز تا آتش فتنه هنوز اند
کیست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا
کیرد عالمی فرا کیرد قاضی تبسم کرد و گفت

بیت



اخلص عزیمتک فی طلبک وصحح معاملتک وعبادتک مع الله واصبر صبراً جمیلاً

بیت پنجه در صید کرده ضیغم را چه تفاوت کند
که سگ لاید ش روی در روی دوست کن بگذار ش تا عدو
پشت دست میخاید ش ملک را هم در آن شب خبر کردند
که در ملک تو چنین منکری حادث شده چه فرمای
گفت من او را از جمله فضلای عصر میدانم باشد که
معاندان در حق او بغرض گویند این سخن در سمع
قبول من نیاید مگر آنکه معاینه کردد بیت
تندی بسک دست بردن تیغ ش بدندان برد پشت دست
دریغ ش شنیدم که سحرگاه با تنی چند از خاصان
ببالین قاضی رفت شمع را دید افتاده و شاهد نشسته
و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی ملک از سر لطف
او را بیدار کرد و اینک گفت برخیز که آفتاب بر آمد گفت
از کدام طرف گفت از مشرق گفت الحمد الله

که هنوز در توبه بازست **بیت** این دو چیزم با
گناه امیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام گر عقو
بت میکنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر زانتقام
ملک گفت توبه وقتی میکنی که بر هلاک خویش و
قوف یافتی سودی نکند که گفته اند **بیت**
چسود از دزدی توبه کردن که نتوانی کمند انداخت
بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود
ندارد دست بر شاخ تا ترا چنین منکری که ظاهر شد
سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان
عقوبت را برو گماشت تا بردار اویختند گفت
مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید
و گفت ان چیست گفت **بیت** باستین ملالی
که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص



الصبر مطیة الفرج لا تعجل تجد السرور

اگر خلاص محالست بدین گنه که مراست بدان کرم که تو
داری امیدواری هست ملک را ازین سخن خوش
امد و گفت این نکته لطیف اوردی ولیکن محال عقلست
که بخلاف شرع توامروز از چنگ عقوبت من خلاص
شوی مصلحت انست که ترا از قلعه بزیر اندازم تا د
یگران عبرت گیرند گفت ای خداوند تنها نه من این
گنه کرده ام دیگری را بیندازی تا من عبرت گیرم ملک را
ازین سخن خنده امد و بعفو کردن دل نهاد و از
خطای او درگذشت و متعمدان را که در حق او گوای
میدادند گفت **بیت** ای که حمال عیب خویشتنید
طعنه بر عیب دیگران مزنید **حکایت منظوم**
جوانی پاکباز و پاکرو بود که با پاکیزه رویی درگرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند با هم

جو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
دران حالت جهان از وی برآشفت شنیدندش که جان میداد
میگفت حدیث عشق از آن بطال می نیوش که
در سختی کنند یاران فراموش چنین کردند یاران
زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه
و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم
فرو بند اگر مجنون و لیلی زنده گشتی حدیث عشق از
ین دفتر نوشتی

## باب ششم در ضعف پیری

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحث میکردم
که ناگه جوانی از در درآمد وگفت پیری صد و بیست
ساله در حالت نزع افتاده است وبزبان پارسی





چیزی میگوید کسی باشد درین میان که زبان پارسی
داند قدم رنجه فرماید که اجر عظیم باشد یاران
اشارت بمن کردند چون ببالینش آمدم این
میگفت بیت دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی خورده بودیم گفتند بس معنی این سخن با
ایشان بعربی میگفتم تعجب می نمودند و بر عمر درازش
تاسف میخوردند گفتمش چگونهٔ درین حالت گفت بیت
ندیدهٔ که چه سختی رسد بجان کسی که از دهانش برون میکنند
دندانی قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت
که از وجود عزیزش برون کنند جانی گفتم تصور مرگ
از دماغ بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان
که مرض گرچه هایل بود دلالت بر هلاک نکند اگر

خواهی طبیب را بیاورم تا معالجت فرماید بخندید
وگفت بیت دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف خواجه دربند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست بیت
پیرمردی ز نزع می نالید پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج
حکایت پیری حکایت کنند که دختری خواسته
بود وبحجره چون گل آراسته ودر خلوت با او نشسته
ودل ودیده درو بسته شبهای دراز نخفتی وبطیبها
گفتی باشد که موانست گیرد ووحشت نجوید از جمله
شبی میگفت که ای دختر بخت بلندت یاوری
کرد واقبال رهبری که بصحبت پیری افتادی جهان
دیده وگرم سرد ازموده ونیک وبد دیده وحق

صحبت



السلامة في الاقامة غنيمة لا تعجل

حق صحبت بداند وشرط مودت بجای آورد و
مشفق ومهربان وخوش طبع وشیرین زبان
بیت تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم گر چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین دهم بپرورشت نه گرفتار آمدی بدست
جوانی خودرای معجب سبک پای که هر لحظه رای زند
وهر شب جای خسبد وهر روز یاری گزیند
بیت جوانی خوب رخسار خرده مند
ولیکن در وفا با کس نپاید وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سراید چندان برین نمط گفتم که
گمان بردم که دلش در قید من آمد وصید من شد
ناگاه نفسی سرد بر آورد وگفت چندین سخن
که گفتی در ترازوی عقل من وزنی نکرد که وقتی

از دایه‌ای فرتوت شنودم که میگفت زن جوان را
تیری به پهلو به که مرد پیری بیت
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ
از آن سرا برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله چون امکان
موافقت نبود بمفارقت انجامید چون وعده
بر آمد با جوانی عقدش ببستند تندخوی روی
تهی دست و بدخوی جفا میدید و رنج میکشید و
شکر حق بجای می آورد و میگفت الحمد لله که از آن
عذاب الیم خلاص شدم و بدین نعمت مقیم
رسیدم بیت با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن
خوب روی نغزتر آید که گل از دست زشت

[illegible]

قطعه روی زیبا و جامهٔ دیبا عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد مرد را کیر و خایه زینت بس

حکایت

الفرج قریب یکون ان شاء الله تعالی

بعلبک

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر
مال فراوان داشت و فرزند خوب روی
حکایت میکرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند
نبوده است درختی هست درین وادی که حاجتگاهست
شبها در پای آن درخت بروز آورده‌ام و بحق نا
لیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده اما پسر را شنیدم
که با رفیقان میگفت چه بودی که من آن درخت را
دانستمی تا دعا کردمی پدرم بمیرد خواجه شادی کنان
که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت
بیت عمرها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی
تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی خیر
که همان چشم داری از پسرت حکایت جوانی بود
چست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقهٔ

عشرت ما بود که دلش از هیچ گونه غم نیازردی
و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد
که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش
زن خواسته و فرزندان بیاورده و بیخ
نشاطش بژمرده شده پرسیدمش که چگونه‌ای و این
چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کو
دکی نکردم بیت چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
ایام جوانی بجوانان بگذار طرب نوجوان ز پیر
مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی حکایت منظوم
پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوز
دور جوانی بشد از دست من آه و دریغا زمن دلفروز
قوت سرپنجه شیری نماند راضیم اکنون به پنیری چو یوز

حکایت

لا تخف ان ابطا الحرف فهو ان شاء الله تعالی

حکایت پیری را گفتند چرا زن نکنی گفت
با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه گفت
مرا که پیرم با پیرزنانم الفتی نباشد از آنکه جوانست
با من که پیرم چه دوستی باشد بیت زور باید
نه زر که بانو را گزری به بود که ده من زر
بیت شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دختری
خوب روی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم
مردمان بنهفت چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت کمان کشید
و نزد بر هدف که نتوان دوخت مگر بسوزن پولاد
جامهٔ هنگفت بدوستان گله آغاز کرد و حجت
خواست که خان و مان این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن فتنه چنان برخواست که سر
بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت ش بس این خلافت
شنعت گناه دختر نیست ش ترا که دست بلرزد گهر چه
دانی سفت **حکایت** توانگری بخیل را پسر
بیمار شد نیکو خواهان گفتند که ختم قران کن و یا
گوسفندی قربان تا خدای تعالی فرزند ترا
رحمت کند زمانی بخود فرو رفت و گفت ختم
قران اولیترست که گله دور گوسفندی ببرند صاحب
دلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که
قران در زبانست و زر در میان جان **بیت**
دریغا گردن طاعت نهادن ش گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بماند ش و گر الحمد خواهی صد بخواند ش
**حکایت** یکی از وزرا پسر را پیش پری فرستاد



اجعل لک ولا تامن قدامک خوف الله تعالی

که این را تربیت کن مگر عاقل شود مدتی تعلیم
کرد و بیش اثر نکرد پیش پدرش فرستاد و گفت
که این پسر عاقل نمی شود و مرا هم دیوانه کرد ایند
**بیت** چو بود اصل جوهر قابل ش ش
تربیت را درو اثر باشد ش هیچ صیقل نکو نداند کرد ش
آهنی را که بد گهر باشد ش سگ بدریای هفتگانه بشوی
چون که تر شد پلیدتر باشد ش خر عیسی اگر بمکه رود
چون بیاید هنوز خر باشد ش **حکایت** حکیمی پسران را
پند کرد که حکمت آموز که بر دولت دنیا اعتماد
نتوان که سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد
بیکبار ببرد و یا خواجه بتفاریق بخورد و هنر چشمه ایست
زاینده و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت
بیفتد غم نباشد که هنر خود دولتست هر کجا رود قدر

و قیمتش ندانند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

**بیت**

وقتی افتاد فتنهٔ در شام ٭ هر کس
از کوشهٔ فرا رفتند ٭ روستازادکان دانشمند ٭
بوزیری پادشاه رفتند ٭ پادشاه زادکان ناقص عقل
بکدای بروستا رفتند

**حکایت**

یکی از فضلا تعلیم ملک زادهٔ میکرد و زجر بسیاری نمود و بی محابا فرو میکفت بسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن برون کرد پدر را دل بهم برامد و معلم را بخواند و کفت پسران رعیت چندین جور و جفا نکنی چونست فرزندم را چنین زجر و ملامت روا میداری کفت سخن باندیشه باید کفتن که همه خلق را رواست خاصه پادشاهان را که هر چه بر زبان اید هر اینه بافواه کفته شود و قول

وفعل



احذر من العاقبة بفتح العناصر

و فعل عوام را چندین اعتبار نباشد

**بیت**

اکر صد جرم دارد مرد درویش ٭ رفیقانش یکی از
صد ندانند ٭ وکر یک ناپسند آید ز سلطان ٭ از اقلیمی
باقلیمی رسانند ٭ هر که در خوردیش ادب نکنند ٭
در بزرکی فلاح ازو برخاست ٭ چوب تر را چنانک
خواهی پیچ ٭ نشود خشک جز بآتش راست

**حکایت**

معلم کتابی را دیدم که ترش روی و تلخ کفتار و بد خوی و مردم ازار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه کشتی و جمعی پسران ماه مانند و دختران پاکیزه روی بدست جفای او کرفتار نه یارای خنده و نه زهرهٔ کفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و که ساق بلورین یکی را در شکنجه کشیدی القصه شنودم که طرفی از خیانت او معلوم شد بزدند و براندند و

لا تقنطن من الظالم فاعدلتی امورك فاتح الفرج

کم دیدی را می گفت ای پسر چندانک تعلق خاطر
آدمی بروزیست اگر بروزی دهنده بودی بمقام از
ملایکه درگذشتی **بیت** فراموشت نکرد ایزد
در آن حال ** که بودی نطفه مدفون و مدهوش **
ده انگشت مرتب کرد بر کف ** دو بازو بیت مرکب
ساخت بر دوش ** کنون پنداری ای ناچیز همت **
** که خواهد کردنت روزی فراموش **

## باب هفتم در تاثیر تربیت

پادشاهی را پسری بود بادیب داد و گفت این
فرزند توست تربیت کن بجلک وصلاحیت چنانک
فرزندان خویش سالی دو بر وی سعی کرد بجای نرسید
و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند
ملک دانشمند را گفت وعده خلاف کردی و حق وفا

مکتب را بصلح دادند پارسای سلیم و نیک مرد حلیم
که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و عیب کسی بزبان
نراندی کودکان هیبت استاد نخستین از سر برفت
و برا اعتماد حلم او ترک علم کردند اکثر اوقات
ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست بر سر هم در
شکستند **بیت** استاد معلم چو بود بی آزار **
خرسک بازند کودکان در بازار ** بعد از دو هفته
گذر بدان طرف کردم دیدم که معلم اول را باز
آورده اند گفتم لا حول باز این ابلیس را معلم ملایکه
چرا کرده اند پیرمرد جهان دیده بشنید و گفت
**بیت** پادشاهی پسر بمکتب داد ** **
لوح سیمینش بر کنار نهاد ** بر سر لوح او نوشته بزر **
جور استاد به ز مهر پدر **حکایت** یکی را شنیدم

بجای نیاوردی کونت بر خداوند روی زمین پوشیده
نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبیعت مختلف

**بیت** گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد سیم و زر — بر همه عالم همی تابد سهیل
جای انبان میکند جای ادیم

**حکایت** مردکی را چشم درد
خاست پیش بیطار رفت که دوا کن ازانچه
در چشم چهارپایان میکشید در دیدهٔ او کرد کور شد
پیش حاکم رفت گفت برو هیچ تاوان نیست اگر
این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین
سخن آنست که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید
لازم ملامت انجامد

**بیت** ندهد هوشمند
روشن رای بفرومایه کارهای خطیر — بوریاباف
اگرچه بافندست — نبرندش بکارگاه حریر



عاقبتك محمودة في الورى يتقي من الحزن الانام

**حکایت** سالی از بلخ بامیانم سفر افتاد
و راه از حرامیان پرخطر بود جوانی بدرقهٔ همراه
من شد سپرباز و چرخ‌انداز و سلحشور که بده مرد
توانا کمان او را زه کردندی و زورآوران پشت او را
بزمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه‌پرورد جهان
نادیده و سفر ناکرده و آواز کوس بگوشش نرسیده
و برق شمشیر سواران ندیده

**بیت**
نیفتاده در دست دشمن اسیر — بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا با هم روان شدیم هر دیوار قدیمش که پیش
آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دید
از جای برکندی و تفاخرکنان این سخن میگفت

**بیت** پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ گردان بیند — ما درین که دو کس

حکایت

از پس سنگی سر بدر آوردند و قصد قتال کردند
در دست یکی چوبی و دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم
بیت بیار تا چه داری ز مردی و زور ٭
که دشمن بپای خود آمد بگور ٭ تیر و کمان از دست
جوان بیفتاد و لرزه بر اندامش در آمد بیت
نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ٭ بروز حملهٔ زور
آوران بدارد پای ٭ چاره جز این ندیدیم که رخت
و سلاح بگذاشتیم و جان بسلامت بردیم بیت
بکارهای گران مرد کاردیده فرست ٭ که شیر شرزه
درآرد بزیر خم کمند ٭ جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند ٭ نبرد پیش مصاف
آزموده معلومست ٭ چنانکه نکتهٔ شرعی به پیش دانشمند ٭
حکایت توانگر زاده را دیدم که بر سر گور





یا هذا سعادتك فی احتمال اذی اخوانك

پدر نشسته بود و با درویش زاده در پیوسته که گور
پدر من از سنگست و کتابه رنگین و فرش رخام
انداخته و خشت فیروزه درو بکار برده بگور پدر تو
چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک برو
پوشیده پسر درویش گفت که تا پدرت اندر آن
سنگ گران جنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده
باشد بیت خر که کمتر نهند بروی بار ٭
بره آسوده تر کند رفتار حکایت یکی را در صفت
درویشان نه در صورت ایشان دیدم که در محفلی
نشسته و دفتر شکایت باز کرده و سخن بدین جا
رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است
و توانگر را پای ارادت شکسته بیت
کریمانرا بدست اندر درم نیست ٭ درم داران عالم را کرم نیست ٭

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن ناپسندم
آمد گفتم ای یار توانگران صاحب دخل مسکینند
و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف
مسافران و متحمل بار گران دست تناول بطعام
دراز نکنند تا متعلقان و زیردستان نخورند و فضلهٔ
مکارم ایشان و زاد بر فقیران روا دارند اگر قدرت
جود و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود
که مال دارند و عرض جامهٔ پاک و نفس مصون
و دل فارغ و قوت طاعت و عبادت در کسوت
نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه خیزد و از
دست تهی چه مروت آید و از پای بسته چه سیر آید
و از دست گرسنه چه خیزد بیت
شب پراکنده خسبد آنکه پدید ٭ نبودش وجه بامدادانش

مورگرد

اذا عزمت لا تخف من مکروه

مور گرد آورد بتابستان ٭ تا فراغت بود زمستانش
جمع خاطر پریشان پراگنده حال که اسباب معیشت
بدست نهٔ گفتا نشنیدی که پیغامبر فرموده است
که الفقر فخری گفتم خاموش که فقر خواجهٔ
عالم بطائفه‌ایست که مردان میدان رضااند و سپر تسلیم
تیر قضا نه آنان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ
ادرار نوشند بیت ای طبل بلند بانگ در
باطن هیچ ٭ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج ٭
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی ٭ تسبیح هزار دانه
بر دست مپیچ ٭ درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش
بکفر نینجامد کاد الفقر ان یکون کفرا و ابنای جنس ما را نشاید
که نام ایشان جز به نیکی بریم نه بینی که حق سبحانه
و تعالی از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که آیة

اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول
کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت
در زیر نگین رزق معلوم **بیت** تشنگان را نماید
اندر خواب * همه عالم بچشم چشمهٔ آب *
حالی که این سخن بگفتم عنان طاقت درویش
از دست برفت و زبان فصاحت دراز کرد و اسب
در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید
گفت چندان وصف ایشان کردی و سخنان پریشان
گفتی و وهم تصور کند که تریاقند یا کلید در خزانهٔ
رزق مشتی متکبر نفور مشغول مال و نعمت دنیا
که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت
و علما را بگدای منسوب کرده اند و فقرا را معیوب
کرده اند و بعوض مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند

برتر



اترك عرضك عما قصدت ولا تندم

و برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن سر
دارند که با کسی فرود آرند و بی خبر از قول حکما که
گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمتر است و
بنعمت بیشتر اگر چه بصورت توانگر است بمعنی درویشست **بیت**
گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم * کون خرش شمار اگر گاو عنبر است
گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند
گفت خطا گفتی که بندهٔ درمند چه فایده که چون ابر
دارند و نمی بارند و چون چشمهٔ آفتابند و بر کس
نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند
و قدمی بهر خدا نمی نهند مال بمشقت فراهم آورند
و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند که حکما گفته اند
سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که او در خاک شود
**بیت** بسعی و رنج یکی خوزده بچنگ آرد *

دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد ۞ گفتمش بر بخل
خداوندان نعمت وقوف نیافتی الا بعلت گدایی
وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک
شناسد که زر چیست و گدا شناسد که ممسک
کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در
گذارند و غلیظان بر گمارند تا بر عزیزان راه
ندهند و دست بر ایشان نهند و گویند که کس در خانه
نیست و راست گویند که گفته اند **بیت**
آن را که عقل و همت تدبیر و رای نیست ۞ خوش گفت
پرده دار که کس در سرای نیست ۞ گفتم بحکم آنکه
از دست گدایان بجان آمده اند و از رقعه متوقعان
بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان
در شود چشم گدایان پر شود ۞ **بیت**





لا تعجل فاصبر فان عاقبته خير و سلامة

دیده اهل طمع بنعمت دنیا ۞ پر نشود همچنانکه چاه بشبنم
هر جا سختی کشیده و تلخی چشیده بینی خود را در
کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد
و از عقوبت ایزد نهراسد و حرام از حلال خود
نشناسد **بیت** سگی را گر کلوخی بر سر آید ۞
ز شادی بر جهد کین استخوانست ۞ اگر نعشی دو کس
بر دوش گیرند ۞ لئیم الطبع پندارد که خوانست ۞
اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست
و بحلال و حرام محفوظ همانا که تقریر این سخن نیا
بیاوردم گفتم انصاف از تو توقع دارم که هرگز
دیدی دست دغایی بر کتف بسته و پای ارادت
شکسته یا پرده معصومی دریده الا بعلت درویشی
شیر مردان بحکم ضرورت در نقبها سوراخی گرفته اند

و کفیم‌ها سفته و منخل بار کران یکی را از
درویشان دیدی که طالب نفس اماره بناحق
چون قوت احتمالش نماند بعصیان مبتلا گردد
مثال آنک درویشی با حدثی گرفتند با آنکه شرمساری
برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان
قوت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که
صبر کنم از جمله سکون و جمعیت که توانگران
راست یکی آنکه هر شب صنمی را در بر گیرند
هر دم صحبت از سر صبح تابان را دست از صباحت



او بر دل و سرو خرامان پای در گل **بیت**
بخون عزیزان فرو برده چنگ ٭ سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست با وجود حسن او گرد مناهی گردد
اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت



لا تغیر ولا ترتع مکانک وانت بحرمن الله تعالی تمت

آلایند و گرسنگان نان ربایند **بیت**
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد ٭ کین شتر صالحست یا خر دجال ٭ از برای آنکه چه مایه درویشان
بعلت درویشی در عین فساد افتادند و عرض بباد دست
چنانک حاتم طای صحرانشین بود که اگر در شهر بودی
از دست گدایان بیچاره گشتی و جامه بر وپاره
شدی گفتا نه که من بر حالت ایشان رحمت می برم
گفتم نه بر حالت ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار
بودیم و هر دو بهم گرفتار هر پیاده که براندی در دفع
آن کوشیدی و هر شاهی که بخواستی بفرزین بپو
شیدی تا نقد کیسه در باخت و تیر جعبه حجت
بینداخت عافیت الام دلیلش نماند دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و دیگر حسلم جاهل

است که چون بدلیل از خصم فرو ماند سلسلهٔ
خصومت بجنباند چون با من بحجت بر نیامد بجنگ
برخواست دشنام داد و سقط گفت گریبانش
درید زنخدانش گرفتم **بیت** او در من و من
در او فتاده خلق از پی ما دوان و خندان انگشت
تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان القصه
مرافعهٔ این پیش قاضی بردیم و بحکم قضا را
ضی شدیم تا میان توانگران و درویشان
فرقی بگوید قاضی چون حلیت ما بدید سر بجیب
مراقبت فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برا
ورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشا ن
جفا روا داشتی بدانکه هر جا گلست خارست
و هر جا خمر خمارست و با گنج مار **بیت**



جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار
و گل و خار و غم و شادی بهمند مقربان حضرت حق
توانگرانند و بهترین توانگر آنست که غم درویشان
خورد و بهترین درویش آنست که کم توانگران
نگیرد پس روی عتاب از من بدرویش آورد و
گفت آنکه تو گفتی مشتغل تباهی اند توان گفتن
بعضی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و
نخورند و ندهند و اگر طوفان جهان بردارد باعتماد
مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای
عز و جل نترسند **بیت** گر از نیستی دیگری شد
هلاک مرا نوح باشد ز طوفان چه باک
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه
عالم مردند قومی بدین صفت که بیان کردم خوان

نعیم نهاده و صلای کرم درداده و میان بخدمت
بسته وابرو بتواضع گشاده طالب نامند و موفقت
وصاحب دنیا واخرت جون بندکان حضرت
بادشاه عادل مؤید مظفر منصور المام حامی الدین
والاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک
زمان مظفر الدنیا والدین ابو بکر سعدی ادام
الله اقباله بیت پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان ادم کرد خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت خود بادشاه عالم کرد
قاضی جون سخن بدین جا رسانید بمقتضای قضا
رضا دادیم واز ماجرا درگذشتیم وطریق مدارا
بیش گرفتیم وسر بتدارک درقدم یکدیگر
نهادیم وبوسه بر سر وروی یکدیگر دادیم والله

المنتقان

المنتقان بیت مکن زگردش گیتی شکایت ای
درویش که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی
توانکرا جو دل ودست بانواند هست
بخور ببخش که دل جان باخرت بردی

## باب هشتم در اداب صحبت

عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت
جیست گفت نیک بخت انکه خورد و بکشت و بد
بخت انکه مرد و بهشت بیت مکن نماز بران
هیچ کس که هیچ نکرد که عمر در سر مال کرد و نخورد
حکمت موسی پیغمبر قارون را نصیحت کرد و گفت
یا قارون احسن کما احسن الله الیک
نشنید و عاقبتش شنیدی بیت انکس که بدینار
ودرم خیر نکرد سر عاقبت اندر سر دینار ودرم کرد

مال از بهر آسایش عمر ... نه عمر از بهر گرد کردن م...

تحصیل

که چه شد

خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا ٭ با خلق کرم
کن چو خدا با تو کرم کرد **حکمت** دو کس رنج بی
هوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت
و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد **بیت**
علم چندانکه بیشتر خوانی ٭ چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ٭ چارپایی برو کتابی چند
علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن
و هر خوردن **بیت** هر که پرهیز و زهد و علم فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت ٭ عالم ناپرهیزکار
جاکیست که کور مشعله دار **بیت** بی فایده هر که عمر
درباخت ٭ چیزی نخرید و زر بینداخت **حکمت** ملک از
خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران
کمال ... پادشاهان بنصیحت عاقلان محتاج‌ترند که خردمندان

بقرب

بتقرب پادشاهان **بیت** پندی اگر بشنوی
ای پادشاه ٭ در همه عالم به ازین پند نیست ٭ جز بخرد
مند مفرمای عمل ٭ گرچه عمل کار خردمند نیست ٭
**حکمت** سه چیز بی سه چیز نپاید و نماند مال بی
تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست ٭ رحم
آوردن بر بدان ستمست از نیکان و عفو کردن از ظا
لمان جورست بر درویشان **بیت** ترحم بر پلنگ تیز دندان ٭ ستمکاری بود بر گوسفندان
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ٭ بدولت تو گنه میکند بانبازی
بر پادشاهی که دوستی کند با کسی اعتماد نتوان کرد
هم بر آواز خوش کودکان که آن بخوابی مبدل شود
و این بخیالی متغیر گردد **بیت** معشوق هزار
دوست را دل ندهی ٭ ور نه بدهی دل بجدایی بنهی ٭
**حکمت** هر آن سری که داری با دوست در میان میاور

چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بر
دشمن مکن شاید که دوست گردد **بیت** خامشی به
که ضمیر دل خویش ۞ با کسی گفتن و گفتن که مگوی ۞ ای سلیم
آب ز سرچشمه ببند ۞ که چو پر شد نتوان بستن جوی ۞
**حکمت** بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود
بر تو نبخشاید دشمن ضعیف که در دوستی آید و طا
عت نماید مقصود وی جز این نیست که دشمنی قوی شود
بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان
چه رسد هرکه دشمن را کوچک داند بدان ماند که آ
تش اندک را مهمل گذارد **بیت** امروز بکش
که میتوان کشت ۞ آتش چو بلند شد جهان سوخت ۞
مگذار که زه کند کمان را دشمن ۞ چو بتیر میتوان دوخت ۞
**حکمت** سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر

دوست



دوست گردند شرمساری نبری **بیت** در سخن
با دوستان آهسته باش ۞ تا ندارد دشمن خونخوار گوش ۞
پیش هر دیوار گوئی هوش دار ۞ تا نباشد در پس دیوار گوش ۞
**حکمت** هرکه با دشمن صلح میکند سر آزار
دوستان دارد **بیت** بشوی ای خردمند از آن
دوست دست ۞ که با دشمنانت بود هم نشست ۞
**حکمت** چو در امضای کاری متردد باشی آن
طرف اختیار کن که بی آزارتر باشد **بیت**
با مردم سهل جوی دشوار مگو ۞ با آنکه در صلح زند جنگ مجو ۞
تا کار بزر بر می آید جان در خطر نهادن نشاید که
گفته اند **بیت** چو دست از همه حیلتی درگسست ۞
حلالست بردن بشمشیر دست ۞ دشمن چو بینی ناتوان
چنی لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان و

مردی

مروت در بهمن **حکمت** هر که بد را بکشد خلق
را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای
خلاص کند **بیت** پسندیدست بخشایش ولیکن ٭
منه بر ریش خلق آزار مرهم ٭ ندانست انکه رحمت
کرد بر مار ٭ که ان ظلمست بر فرزند ادم **حکمت**
نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن
رواست تا بخلاف ان کار کنی وان عین صوابست
**بیت** حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ٭ که بر زانو زنی دست
تغابن ٭ گرت راهی نماید راست چون تیر ٭ ازان
برگرد و راه دست چپ گیر **حکمت** خشم بی شمار
وحشت اورد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان
درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن
که بر تو دلیر شوند **بیت** درشتی نگیرد خردمند پیش

نرمی



نه نرمی که ضایع کند قدر خویش **بیت** شبانی با پدر
گفت ای خردمند ٭ مرا تعلیم ده پیرانه یک پند ٭
بگفتا نیک مردی کن نه چندان ٭ که گردد گرگ خیره تیز دندان ٭
درشتی و نرمی بهم در بهست ٭ چو فصاد و جراح و مرهم نهست
**حکمت** دو کس دشمن ملک و دین اند یکی پادشاه
بی حلم و دیگر زاهدان بی علم **بیت**
بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده ٭ که خدا را نبود بنده
فرمان بردار ٭ پادشاهان نباید تا بحدی خشم بر
دشمنان راند که دوستان را بر وی اعتماد نماند که آتش
اول بر خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه سوی
خصم رسد یا نرسد **بیت** نشاید بنی آدم
خاکزاد ٭ که در سر کند کبر و تندی و باد ٭ ترا با چنین
تندی و سرکشی ٭ نپندارم از خاک بازا ستی ٭

راند

حکمت اگر بینی در سپاه دشمن تفرقه افتد تو جمع
باش واگر جمعند بریشانی اندیشه کن بیت
برو با دوستان اسوده بنشین ٭ چو بینی در میان دشمنان
جنگ ٭ وگر بینی که با هم یک زبانند ٭ کمان را زه
کن و بر باره بر سنگ حکمت دشمن چو از همه کارها
فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند وانگه بدوستی کارها
کند هیچ دشمن نکند بیت بروز مهر که ایمن مشو
ز خصم ضعیف ٭ که موی شیر برارد چو دل ز جان برکند ٭
حکمت بادشاه را بر خیانت کسی واقف مکن
مگر انکه بر قبول کلی واثق باشی واگرنه در هلاک
خود می کوشی بیت بسیج سخن گفتن انگاه کن ٭
که دانی که در کار گیرد سخن ٭ متکلم را تا کسی عیب نگیرد
سخن او صلاح نپذیرد و چنین است بیت





مشو غرّه بر حسن گفتار خویش ٭ بتحسین نادان و پندار خویش ٭
حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند
بجمال بیت یکی جهود و مسلمان خلاف میکردند ٭
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم ٭ جهود گفت بتوریت
میخورم سوگند ٭ وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم ٭
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من ٭ درست نیست خدا
یا جهود گردانم ٭ گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ٭
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت ده آدمی
بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص
بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر بیت
روده‌ای تنگ بیک نان تهی پر گردد ٭ نعمت روی زمین
پر نکند دیدهٔ تنگ حکمت هر که در حالت توانایی
نیکوی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بیت

بد اختر تر از مردم آزار نیست ۞ که روز مصیبت کسش یار نیست
هر چه زود بر آید دیر نپاید **بیت** خاک مشرق
شنیده ام که کنند ۞ بچهل سال کاسه ۞ چینی ۞ صد
بروزی کنند در بغداد ۞ لاجرم قدر و قیمتش پیدا
کارها بصبر بر آید و مستعجل در سر آید **بیت**
بچشم خویش دیدم در بیابان ۞ که کس آهسته بگذشت از شتابان
سمند باد پا از تک فرو ماند ۞ شتربان همچنان آهسته می راند
**حکمت** پند نادان به از خاموشی نیست که اگر
بدانستی نادان نبودی **بیت** چون نداری
کمال و فضل آن به ۞ که زبان در دهان نگه داری ۞
آدمی از زبان فضیحت کند ۞ جوز بی مغز را سبک ساری ۞
**حکمت** هر که با نادان تر از خود بحث کند
تا بدانند که داناست معلوم کنند که نادانست ۞

بیت



**بیت** چون در آید مه از توی بسخن ۞
اگرچه به دانی اعتراض مکن ۞ و دیگر مردمان را
عیب نهانی مکن که ایشان را رسوا سازی و
خود را بی اعتماد کنی هر که علم خواند و عمل نکرد بدان
ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طا
عت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید و نه
هر که در مجادله چست در معامله درست **بیت**
بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر
مادر باشد **حکمت** نه هر که بصورت نیکوست سیرت
زیباست کار اندرون دارد نه پوست **بیت**
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ۞ پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
**حکمت** هر که بر بزرگان ستیزد خون خود ریزد
**بیت** خویشتن را بزرگ می بینی ۞

راست کویند یک دو پند لوح ش زود پیش شکسته
پیشانی ش تو که بازی بر کنی با قوج حکمت
ضعیفی که با قوی دلاوری کند دشمن اورا بر هلاک
خویش بیت سایه پرورده را چه طاقت آن ش
که رود با مبارزان بقتال ش سست بازو بجهل میفکند
پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هر که نصیحت نشنود
سر ملامت شنیدن دارد چون نیاید نصیحتم
در کوش ش اگرت سرزنش کنند خاموش حکمت
مثوبت بازنان تباهیست و سخاوت با مفسدان
کناهست بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان ش
ستمکاری بود بر کوسفندان حکمت حکیمی که با
جاهل در افتد باید که عزت طمع ندارد که اگر جاهل بز
بان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست که سنگست

دا کوهر



را کوهر قیمتی را شکسته باشد بیت سنگ بدکوهر اگر
کاسهٔ زرین بشکند ش قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
حکمت جوهر اگر در خلاف افتد همچنان جوهرست و
غبار اگر بر فلک میشود همچنان غبارست استعداد
بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد دریغ و ضا
یع. قیمت نی شکر از نی نیست بلکه خاصیت وی
است بیت چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ش
پیمبرزادگی قدرش نیفزود ش هنر بنما اگر داری نه کوهر
گل از خارست و ابراهیم از آزر حکمت مشک آنست
که ببوید نه آنکه عطار در طبله نهد هنر نمای و خاموش
باش بیت عالمان در میان جاهلان ش
مثلی گفته اند صدیقان ش شاهدی در میان کوران است
مصحفی در میان زندیقان حکمت دوستی را که

زنیرنگان

پس از عمری بچنگ آورند نشاید که بیک دم بیازارند
بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای * زنهار تا
بیک نفسش بشکنی بسنگ حکمت عقل همچنان بدست
نفس گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز
باز بیت دری خرمی بر سرای به بند *
که بانگ زن از وی برآید بلند حکمت جوانمردی
که بخورد و بدهد به از عابدی که نخورد و بنهد و ترک
شهوت از برای قبول خلق کند و از شهوت حلال
بشهوت حرام افتد بیت عابد که نه از بهر
خدا گوشه نشیند * بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند *
حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد
یعنی آنان که قوت دست ندارند سنگ ریزه نگه
میدارند تا بهنگام فرصت دمار از ظالمان برارند

بیت

بیت اندکی اندکی شود بسیار * دانه دانه است
غله در انبار حکمت عالمان را نشاید که سفاهت از
عامی درگذرانند که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت
او کم شود و جهل این محکم معصیت از هر که صادر
شود ناپسنداست و از علما ناخوب تر بیت
عامی نادان پریشان روزگار * به ز دانشمند نا
پرهیزکار * کان بنابینای از راه اوفتاد و *
وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد حکمت شیطان
با مخلصان برنیاید و سلطان با مفلسان بیت
آبرش مده اگر بی نمازست * ور خود دهنش ز فاقه بازست
کو قرض خدای نگذارد * از قرض تو نیز غم ندارد *
حکمت هر که در زندگی نانش نخورند در مردگی
نامش نبرند یوسف صدیق در خشک سالی مصر

نان خوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **بیت**
انکه در راحت و تنعم زیست ؛ او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند ؛ که باحوال خود فرو ماند
**حکمت** دو چیز محال عقلست خوردن بیش
از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم
**بیت** قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه ؛
بشکر یا بشکایت براید از دهنی ؛ فرشته که وکیلست
بر خزاین باد ؛ چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی ؛
**حکمت** توانگر فاسق کلوخ زراندود است و
درویش صالح شاهد خاک الود این دلق مرقع
دارد وان ریش فرعون و شدت نیکان روی
فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب **بیت**
هر کرا جاه و دولتست بدان ؛ خاطر خسته در نخواهد یافت ؛

خبرش ده که هیچ دولت و جاه ؛ بسرای دگر نخواهد یافت
**حکمت** دو کس را حسرت از دل نرود و پای
تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث
با قلندران نشسته **بیت** پیش درویشان بود خونت حلال
گر نباشد در میان مالت سبیل **حکمت** هر انچه دانی
بدانی در پرسیدن آن تعجیل روا مدار که هیبت را
زیان دارد **بیت** چو لقمان دید کاندر دست داود
همی اهن بمعجز موم گردد ؛ نپرسیدش چه می سازی چو دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد **حکمت** هر که با بدان نشیند
اگر طبیعت ایشان نگیرد بطریق ایشان شود چنانک
اگر کسی در خرابات بنماز رود منسوب شود به می
خوردن **بیت** طلب کردم ز دانایی یکی پند ؛
مرا فرمود با نادان مپیوند ؛ وگر دانای دهری خر بباشی ؛

وگر نادان ابلهی بیابی ✿ **حکمت** حلم شتر
جنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد صد
فرسنگ برد گردن از متابعت او نکرداند اما
اگر ره هولناک پیش آید طفل خواهد که بنادانی آنجا
رود زمام از دستش درباید و متابعت نکند
که گفته‌اند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت
کند **بیت** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش ✿
وگر ستیزه کند بر دو چشمش آکن خاک ✿ سخن بلطف و کرم
با درشت خوی مگو ✿ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک
**حکمت** ریشی درون جامه داشتم و شیخم هر روز
پرسیدی که حالت چیست و نپرسیدی که دنبل بر کجاست از آن
احتراز کردی که ذکر هر عضوی روا نباشد که خردمندان
گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد **بیت**

هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند

تا نیک

۱۱۱

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست ✿ باید که بگفتن
دهن از هم نگشایی ✿ گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی ✿ دروغ گفتن
بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود
نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغ منسوب
شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند چنانکه
فرمود **بیت** یکی را که عادت بود راستی ✿
خطائی کند درگذارند ازان ✿ بیان کسی که گفتش بود راستی ✿
دروغی نگیرند صاحب دلان **حکمت** اجل کاینات از
روی ظاهر آدمیزادست که خردمندان گفته اند
سگ حق شناس بهتر از آدم ناحق شناس
**بیت** سگی را لقمه هرگز فراموش ✿
نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ ✿ وگر صد ره نوازی سفله را

بل سولت لکم انفسکم امرا

واذل موجودات سگ و باتفاق

جو کیر دنندی آید با تو در جنک **حکمت** نیک بختان
از سخنی پیشینان پند کیرند از ان پیش که دیکران
بواقعهٔ ایشان مثل زنند **بیت** نرود مرغ
سوی دانه فراز ش چون دکر مرغ بیند اندر بند ش
پند کیر از مصایب دکران ش تا نکیرند دیکران ز تو پند
**حکمت** کسی را که کران کوش افریده اند چون
کند که بشنود وانکه راکمند سعادت میکشد چون
کند که نرود **بیت** شب تاریک دوستان خدا
می بتابد چو روز رخشنده ش وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده **حکمت** حق جل و علی
می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد
**بیت** نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی



زر از معدن بکان کندن بدر اید واز دست بخیل
بجان کندن **بیت** دونان نخورند و کوشش دارند ش
کویند امید به که خورده ش روزی بینی بکام دشمن ش
زر مانده و خاکسار مرده **حکمت** هر که بر زیر دستان
نبخشاید بجور زبردستان کرفتار اید ش
**بیت** نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزان را بشکند دست ش ضعیفان را مکن بر
دل کزندی ش که در مانی بجور زور مندی **حکایت**
درویشی مناجات میکرد که یارب بر بدان رحمت
کن که بر نیکان خود رحمت کردهٔ که مر ایشان را نیک
افریدهٔ **حکمت** اول کسی که علم بر جامه دوخت
وانکشتری در انکشت کرد جمشید بود کفتندش
چرا زینت بدست چپ دادی کفت راست را

زینت

راستی عمارت **بیت** انکه حظّ افزاید و روزی بخت
یا فضیلت همی دهد یا تخت **حکمت** بادشاه از بهر دفع
ستم کارانست و شحنه برای خون خواران و
قاضی مصلحت جوی طرّاران هرگز دو خصم بحق
رضا پیش قاضی نروند **بیت** چو حق معاینه
دانی که می بباید داد بلطف به که بزور اوری و
دل تنگی **حکمت** زن پیر تحبه از نابکار رها
چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم ازاری
**بیت** جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیر نتواند ز گوشه برخواست **حکمت**
دو کس مردند و حسرت خوردند یکی انکه داشت
و نخورد و دیگر انکه دانست و نکرد **بیت**
کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد

ورکریمی

ور کریمی دو صد هنر دارد **بیت** کرمش عیبها فرو پوشد
**در خاتمه کتاب** گفتار سعدی طرب انگیز است و کوته
نظران را بدین علت زبان طعنه دراز است
که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ
بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن
بر رای خردمندان که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که موعظتهای شافی در سلک این
عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت را
بشهد ظرافت در امیخته تا طبع ملول ایشان از
دولت قبول محروم نماند و سلّم تسلیماً کثیراً
ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری بدین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد بس
٩٠٦

١٠٧ ورقدر

طاهره الله ... عاصون الله ... [illegible]
[illegible]

